

یووال نوح هدراری

ترجمه، ویرایش: ع. کاظم



توقف ناپذیرها ما

کتابی از
نویسنده‌ی
کتاب پرفروش
انسان خردمند

چطور انسان‌ها کره‌ی زمین رو تصرف کردن

تصویرگر: ریچارد زایلانا روئینز

جلد
اول



این ترجمه در کانال‌های تگرامی ذهن پویا / خوانش کتاب برای انسان خردمند
منتشر شده و به‌صورت رایگان در دسترس عموم قرار داد.



Dynamic_M1nd



Homosapiensfa

یووال نوح هدراری

ما توقف ناپذیرها

چطور انسان‌ها کره‌ی
زمین رو فتح کردن

جلد
اول

تصویرگر: ریچارد زایلانا روئیز

ترجمه، ویرایش: ع. کاظمی



تقديم به تمام موجودات زنده – اونهايي كه مردن؛ اونهايي كه زندگي مي كنن؛ و اونهايي كه هنوز به دنيا نيومدن. نياكان ما دنيا رو اين طوري كه هست ساختن. ما مي تونيم تصميم بگيريم كه دنيا به چي تبديل مي شه.

– يووال نوح هراري

تقدیم به مه‌رسای عزیزم



و برای کیان پیرفلک

– مترجم



فهرست

خط زمانی تاریخ

مقدمه: انسان‌ها چی هستن؟

۱: انسان‌ها حیوونن

۲: قدرت فوق‌العاده‌ی انسان‌های خردمند

۳: زندگی کردن نیاکان ما چطوری بودش

۴: برای حیوون‌ها چه اتفاقی افتاد

قدردانی

درباره‌ی کتاب

نقشه‌ی جهانِ تاریخ

خط زمانی تاریخ

۵۰,۰۰۰ سال پیش
خردمندا تو سراسر استرالیا
پخش میشن.
انقراض حیوانات بزرگ استرالیا



۴۰,۰۰۰ سال پیش
گسترش هنر



۷۰,۰۰۰ سال پیش
پیدایش داستان‌سرایی.
خردمندا تو تعداد بالایی
آفریقا رو ترک می‌کنن.



۳۵,۰۰۰ سال پیش
انقراض نئاندرتال‌ها
خردمندا آخرین گونه‌ی
بازمونده از انسان
هستن.



۳۰۰,۰۰۰ سال پیش
انسان‌های خردمند تو
آفریقا فرگشت پیدا کردن.



۱۵,۰۰۰ سال پیش
خردمندا تو سراسر
آمریکا پخش میشن.
انقراض حیوانات بزرگ
آمریکا.



۴۰۰,۰۰۰ سال پیش
نئاندرتال‌ها تو اروپا و
خاورمیانه فرگشت پیدا
کردن.



۱.۵ میلیون سال قبل
اولین استفاده از آتش



۲.۵ میلیون سال قبل
انسان‌ها تو آفریقا فرگشت (تکامل)
پیدا کردن و ابزار سنگی داشتن



۲ میلیون سال قبل
فرگشت گونه‌های مختلف
انسان



۶ میلیون سال قبل
نیای مشترک انسان
و شامپانزه



انسان‌ها

چی هستن؟



زرگ شدن کار سختیه. نه تنها برای تو و دوست‌هات، بلکه برای همه، از جمله حیوون‌ها. توله‌شیرها برای بزرگ شدن نیاز دارن که یاد بگیرن چطور بدوئن و گورخرها رو شکار کنن. بچه‌دلفین باید یاد بگیره چطور شنا کنه و ماهی بگیره. بچه‌عقاب نیاز داره یاد بگیره چطور پرواز کنه و لونه بسازه؛ و هیچکدوم از این کارها آسون نیستن.

ولی بزرگ شدن برای انسان‌ها حتی سخت‌تر هم هست. چون ما نمی‌دونیم نیاز داریم چی رو یاد بگیریم. شیرها می‌دوئن و گورخر شکار می‌کنن، دلفین‌ها شنا می‌کنن و ماهی شکار می‌کنن، عقاب‌ها پرواز می‌کنن و لونه می‌سازن-انسان‌ها چی کار می‌کنن؟

وقتی بزرگ شدی، شاید بتونی یه ماشین مسابقه‌ای رو سریع‌تر از سرعت شیر بتونی برونی. شاید ناخدای کشتی‌ای بشی که می‌تونه بیشتر از مسیر شنای هر دلفینی بتونه بره. ممکنه خلبان هواپیمایی بشی که می‌تونه بالاتر از هر عقابی پرواز کنه. شاید میلیون‌ها کار دیگه رو انجام بدی که حیوون‌ها به سختی می‌تونن حتی تصورشون کنن. مثل اختراع بازی کامپیوتری، کشف دارویی جدید، هدایت یه سفر اکتشافی به مریخ یا تموم روز رو تو خونه نشستن و تلویزیون دیدن. انسان‌ها گزینه‌های زیادی دارن! به همین دلیل هم انسان بودن گیج‌کننده‌ست.

ولی مهم نیست که آخرش چه کاری رو انجام میدی، خوبه که بدونی اصلاً چرا انسان‌ها این همه گزینه دارن. به خاطر اینکه ما تو سیاره‌ی زمین حکمرانی می‌کنیم.

زمانی سیاره‌ی زمین رو حیوون‌های زیاد دیگه‌ای اداره می‌کردن. شیرها، خرس‌ها و فیل‌ها تو خشکی حکمرانی می‌کردن. دلفین‌ها، وال‌ها و کوسه‌ها حاکمان دریا بودن. عقاب‌ها، جغدها و کرکس‌ها پادشاهان آسمون بودن. ولی حالا ما انسان‌ها همه چیز رو اداره می‌کنیم: امپراتور خشکی، دریا و آسمونیم. هر جایی که با ماشین‌هامون، کشتی‌هامون و هواپیماهامون می‌ریم، شیرها، دلفین‌ها و عقاب‌ها باید بکشن کنار- خیلی زود! حیوون‌ها نمی‌تونن ما رو از ساختن جاده تو جنگل‌هاشون متوقف کنن.

اون‌ها نمی‌تونن ما رو از ساختن سد روی رودخونه‌هاشون و از آلوده کردن اقیانوس‌ها و آسمون متوقف کنن.

در واقع، حالا ما انسان‌ها انقدر قدرتمندیم که سرنوشت تمام حیوون‌های دیگه به ما بستگی داره. تنها دلیلی که شیرها، دلفین‌ها و عقاب‌ها هنوز وجود دارن به خاطر اینه که ما این اجازه رو بهشون دادیم. اگر انسان‌ها بخوان از دست همه‌ی شیرها، دلفین‌ها و عقاب‌های دنیا خلاص بشن، تا سال دیگه می‌تونیم انجامش بدیم.

این قدرت خیلی زیادیه و می‌تونه تو راه‌های درست یا غلط استفاده بشه. برای انسان خوب بودن نیاز داری بفهمی که چه قدرتی داری و باهاش چی‌کار کنی.

و برای این کار، نیاز داری که بدونی اصلاً چطوری این قدرت رو کسب کردیم.

ما انسان‌ها مثل شیرها قوی نیستیم. مثل دلفین‌ها نمی‌تونیم شنا کنیم و قطعاً هم بال نداریم! پس چطوری به حکمرانی سیاره‌ی زمین رسیدیم؟ جواب این سوال یکی از عجیب‌ترین داستان‌هاییه که قراره تو عمرت بشنوی.

و این یه داستان واقعیه.



۱ انسان‌ها حیوونن

ما به زمانی سرکش بودیم

دستان ما تو میلیون‌ها سال پیش شروع می‌شه. اون موقع انسان‌ها فقط به حیوون عادی بودن. مردم تو خونه‌ها زندگی نمی‌کردن؛ به مدرسه یا سرکار نمی‌رفتن. ماشین، کامپیوتر یا سوپرمارکت هم نداشتن. اون‌ها تو طبیعت زندگی می‌کردن. از درخت‌ها بالا می‌رفتن که میوه بچینن. بو می‌کشیدن و دنبال قارچ می‌گشتن و مار، قورباغه و کرم می‌خوردن.

حیوون‌های دیگه-مثل زرافه‌ها، گورخرها و بابون‌ها-از انسان‌ها نمی‌ترسیدن و بهشون زیاد توجه نمی‌کردن. هیچ‌کسی تصور نمی‌کرد که روزی انسان‌ها به ماه برن، بمب اتم بسازن و کتاب بنویسن؛ مثل همینی که الان داری می‌خونی.



اولش انسان‌ها حتی نمی‌دونستن چطوری ابزار درست کنن. گاهی از سنگ برای شکستن گردو استفاده می‌کردن ولی تیر و کمون، نیزه یا چاقویی نداشتن. **انسان‌ها حیوون‌های نسبتاً ضعیفی بودن** و موقعی که به شیر یا خرسی میومد، انسان‌ها باید فرار می‌کردن-خیلی زود!

این روزها خیلی از بچه‌ها هنوز نصفه شب از ترس اینکه یه هیولایی زیر تخت‌شون قایم شده بیدار می‌شن. این خاطره‌ای از میلیون‌ها سال پیشه. در گذشته واقعاً هیولاهایی بودن که شب‌ها به طرف بچه‌ها می‌رفتن. اگر صدایی تو تاریکی می‌شنیدی، می‌تونست صدای شیری باشه که داره میاد بخورت. اگر سریع می‌رفتی بالای یه درخت نجات پیدا می‌کردی. ولی اگر از خواب بیدار نمی‌شدی، شیر می‌خوردت.

گاهی اوقات وقتی شیرها زرافه‌ای رو می‌کشتن و می‌خوردن، انسان‌ها از یه فاصله‌ی امن تماشا می‌کردن. اون‌ها یه کم گوشت برای خودشون می‌خواستن ولی خیلی می‌ترسیدن که نزدیک بشن. حتی بعد از اینکه شیرها می‌رفتن، بازهم جرات نزدیک شدن نداشتن. چون گفتارها برای خوردن باقیمونده‌ی گوشت رسیده بودن-و انسان‌ها از جنگیدن با گروه خشنی مثل گفتارها ترس داشتن. ولی آخرش که تمام حیوون‌ها می‌رفتن انسان‌ها خیلی آرام به لاشه نزدیک می‌شدن و دنبال ته‌مونده‌ها می‌گشتن... ولی تنها چیزی که مونده بود استخوان خالی بود. اون‌ها هم شونه بالا می‌نداختن و می‌رفتن دنبال انجیر می‌گشتن.

بعد یکی از انسان‌ها فکر خوبی به ذهنش رسید. اون دختر یه سنگ برداشت و ازش برای شکوندن استخوان استفاده کرد و داخلش مغز استخوان پیدا کرد-مواد آبدی داخل استخوان‌ها. مغز استخوان رو خورد و با خودش گفت: چقدر خوشمزه‌ست. بقیه دیدن که اون چی‌کار کرد و از روش کپی کردن. خیلی زود همه داشتن از سنگ استفاده می‌کردن که استخوان‌ها رو بشکونن و مغز استخوان بخورن. انسان‌ها بالاخره چیزی داشتن که فقط خودشون بلد بودن انجامش بدن!

هر حیوونی استعداد خاص خودش رو داره: عنکبوت‌ها تار می‌زنن و مگس می‌گیرن؛ زنبورها کندو می‌سازن و عسل درست می‌کنن و دارکوب‌ها از داخل تنه‌ی درخت‌ها غذاشون رو به دست میارن. بعضی از حیوون‌ها استعدادهای عجیبی دارن. مثلاً ماهی نظافت‌چی؛ این ماهی‌های کوچیک دنبال کوسه‌ها راه می‌افتن و منتظر می‌مونن تا غذا بخوره. وقتی کوسه اسنک ماهی تون خودش رو میل کرد، دهنش رو باز می‌کنه و همه‌ی ماهی‌های نظافت‌چی میرن تا باقیمونده‌ی ماهی تونی که بین دندون‌های

کوسه مونده رو تمیز کنن. کوسه خدمات بهداشت دندان مجانی می‌گیره و ماهی‌های نظافت‌چی هم غذای خوبی گیرشون میاد. به یه دلیلی کوسه‌ها متوجه ماهی‌های نظافت‌چی می‌شن و هیچ موقع اشتباهی اون‌ها رو نمی‌خورن.



حالا انسان‌های باستانی هم چیز خاص خودشون رو داشتن: اون‌ها می‌دونستن چطوری برای باز کردن استخوان و خوردن مغز استخوان از سنگ استفاده کنن. حتی مهم‌تر اینکه **انسان‌ها یاد گرفتن که ساختن ابزار چیز خوبیه.**

اون‌ها استفاده از چوب و سنگ برای ساختن انواع ابزارهای دیگه رو شروع کردن. نه فقط برای باز کردن استخوان بلکه برای رسیدن به صدف‌های ارزشمند داخل صخره‌ها، برای کندن پیازهای وحشی و هویج، و شکار حیوانات کوچیک مثل سوسمارها و پرنده‌ها.

تا اینکه انسان‌ها ابزار خیلی بهتری از چوب و سنگ رو کشف کردن: **اون‌ها کشف کردن که چطور از آتیش استفاده کنن!** آتیش بی‌رحم و ترسناکه. وقتی شیر یه گورخر رو

می‌خوره دیگه گرسنه نیست و بعدش می‌خوابه و استراحت می‌کنه. ولی وقتی آتیش درختی رو می‌بلعه گرسنه‌تر می‌شه و خیلی زود از یه درخت به یه درخت دیگه می‌رسه و می‌تونه یه جنگل رو تو یه روز بخوره-چیزی به جز خاکستر هم به جا نذاره. اگر سعی کنی به آتیش دست بزنی یا برای جلوگیری از پخش شدنش نگهش داری، خودت رو هم می‌سوزونه. پس همه‌ی حیوون‌ها از آتیش می‌ترسن حتی شیرها.

ولی بعضی از انسان‌های باستانی نظرشون به آتیش جلب شد. چی می‌شد اگر می‌تونستن همونطوری که از سنگ و چوب استفاده می‌کردن ازش استفاده کنن...

دوست داری بعضی وقت‌ها بشینی و به آتیش خیره بشی و رقص شعله‌ها رو نگاه کنی؟ این هم خاطره‌ی دیگه‌ای از انسان‌های باستانیه. اولش انسان‌ها خیلی محتاطانه به سمت آتیش رفتن، با فاصله تماشا می‌کردن. احتمالاً فهمیدن که اگر رعد و برق درختی رو آتیش زد می‌تونن دور اون درخت بشینن و از نور و گرما لذت ببرن. حتی بهتر اینکه تا وقتی درخت می‌سوخت هیچ حیوون خطرناکی جرات نداشت نزدیکشون بشه.

غذاهای پختنی مغزهای بزرگ دارن

انقدر انسان‌ها آتیش رو دیدن تا تونستن بفهمنش. اون‌ها متوجه شدن با اینکه آتیش بی‌رحم و رام نشدنی ولی از یه سری قوانین تبعیت می‌کنه. اون‌ها می‌تونستن با آتیش فراتر از یه دوست باشن. چوب درازی رو به سمت درختی که می‌سوخت بردن و وقتی نوک چوب آتیش گرفت دوباره برگردوندنش عقب. حالا اون‌ها روی چوبشون آتیش داشتن. آتیش نمی‌سوزوندتشون ولی اون‌ها می‌تونستن هر چیزی رو که با چوبشون لمس می‌کنن رو به آتیش بکشن. این خیلی مفید بود! **اون‌ها می‌تونستن آتیش رو از جایی به جای دیگه ببرن تا گرم بمونن و شیرها رو بترسونن.**



ولی هنوز یه مشکل بزرگ وجود داشت: مردم نمی‌دونستن چطور آتیش روشن کنن. منتظر رعد و برق موندن می‌تونست خیلی خسته‌کننده باشه. می‌تونستی یه سال نزدیک یه درختی بشینی-ولی رعد و برق به درخت نزنه و اگر یه شیر دنبالت می‌کرد نمی‌تونستی حتی دو ثانیه کنار درخت منتظر بمونی.

همین الان آتیش لازم داری!

بالاخره انسان‌ها فهمیدن که چطور این مشکل رو حل کنن. یه راه برای درست کردن آتیش این بود که یه سنگ چخماق رو بزنن به یه سنگ دیگه به اسم سنگ آتش‌زنه بزنن. اگر سنگ آتش‌زنه رو خیلی محکم می‌زدی جرقه تولید می‌کرد و اگر جرقه رو به سمت برگ‌های خشک می‌گرفتی، گاهی اوقات آتیش می‌گرفتن و می‌سوختن.

یه راه دیگه این بود که یه قسمت بزرگی از چوب خشک رو پیدا کنی، یه حفره داخلش ایجاد کنی و برگ‌های خشک رو داخل حفره بریزی. بعدش یه طرف شاخه‌ی کوچیکی رو تیز کنی و داخل حفره قرار بدی و برای دو دقیقه خیلی سریع بین دست‌هات بچرخونیش.



سایش باعث گرم‌تر و گرم‌تر شدن انتهای شاخه می‌شد تا زمانی که بالاخره برگ‌های خشک رو آتیش می‌زد. دود از داخل حفره بیرون می‌زد و بعدش یه شعله بالا می‌اومد. آتیش! حالا اگر یه شیر پیداش می‌شد، فقط نیاز بود که چوب آتیش رو تکون بدی و شیر فرار کنه.

طوری که انسان‌ها از آتیش استفاده می‌کردن از بقیه متفاوت‌شون کرد. تقریباً تمام حیوون‌ها به بدن‌شون برای قدرت وابسته هستن: توان عضلات‌شون، اندازه‌ی

دندون‌هاشون یا تیزی چنگال‌هاشون. ولی به لطف آتیش انسان‌ها کنترل منبع نامحدود قدرتی رو به دست آوردن که ربطی به بدن‌شون نداشت. یه انسان ضعیف با یه چوب آتیش می‌تونست جنگلی رو تو عرض چند ساعت کاملاً بسوزونه و هزاران درخت رو از بین ببره و هزاران حیوون رو بکشه.



ولی بزرگ‌ترین چیز در مورد آتیش این نبود که شیرها رو فراری می‌داد یا گرما و نور به مردم می‌داد. نه، بزرگ‌ترین چیز درباره‌ی آتیش این بود که **به انسان‌های باستانی قابلیت پختن غذا رو داد.**

قبل از اینکه انسان‌ها آتیش داشته باشن، تلاش و زمان زیادی رو صرف خوردن غذای خام می‌کردن. مجبور بودن غذا رو تیکه تیکه کنن و برای مدتی بجون و حتی بعدش معده باید خیلی سخت کار می‌کرد تا غذا رو هضم کنه. پس انسان‌ها به دندون‌های بزرگ، یه معده‌ی بزرگ و صبر زیادی نیاز داشتن. **تا انسان‌ها آتیش رو در اختیار گرفتن غذا خوردن خیلی راحت‌تر شد.** پختن باعث شد غذا نرم بشه. پس به تلاش و زمان خیلی کم‌تری برای خوردن و هضم کردن نیاز بود. در نتیجه انسان‌ها تغییر کردن: دندون‌های کوچیک‌تر، معده‌ی کوچیک‌تر... و زمان خالی خیلی بیشتری داشتن!

خودت می‌تونی امتحانش کنی. دفعه‌ی بعد که کسی داشت سیب‌زمینی می‌پخت، ازش یدونه سیب‌زمینی خام بگیر و مزه‌ش کن. احتمالاً هر چی خوردی رو تف کنی بیرون و بعدش بخوای دهنت رو آب بکشی. سیب‌زمینی خام سفت و بدمزه‌ست! ولی سیب‌زمینی پخته خوش‌مزه‌ست. تو آشپزخونه‌تون به احتمال زیاد سیب‌زمینی رو روی اجاق‌گاز، داخل فر یا مایکروویو، بدون درست کردن آتیش می‌پزین. ولی تمام پخت‌وپزها با آتیش شروع شد. پس اگر از سیب‌زمینی پخته یا سرخ‌شده لذت می‌بری باید به خاطرش از دوستت «آتیش» تشکر کنی.

بعضی از دانشمندا حتی حدس می‌زنن پختن غذا بود که به مغز انسان امکان بزرگ شدن رو داد. رابطه‌ی بین پختن غذا و مغز چیه؟

خب وقتی انسان‌ها برای جویدن غذا با دندون‌های بزرگ‌شون و هضم کردنش با معده‌ی بزرگ زمان و انرژی زیادی صرف می‌کردن، انرژی زیادی برای مغز باقی نمی‌موند. پس انسان‌های اولیه‌ی با معده‌های بزرگ، مغزهای کوچیکی داشتن. ولی وقتی شروع کردن به پختن غذا همه‌چیز عوض شد: انسان‌ها برای جویدن و هضم غذا انرژی کمتری مصرف می‌کردن و انرژی بیشتری برای رسوندن غذا به مغز داشتن. معده‌شون کوچیک شد، مغزشون رشد کرد و باهوش‌تر شدن.

ولی تو تفاوتی که پختن غذا ایجاد کرد نباید اغراق کنیم. بله، انسان‌های باستانی باهوش‌تر شدن و می‌تونستن ابزار بسازن، آتیش روشن کنن. حتی گاهی گورخر یا زرافه

شکار کنند و می‌تونستن از خودشون در برابر شیرها و خرس‌ها بهتر محافظت کنند. ولی فقط همین چیزها بود. انسان‌ها هنوز هم یه حیوون معمولی تو طبیعت بودن و قطعاً هم امپراتورهای زمین نبودن.

گونه‌های مختلف

انسان

امروز مردم تو سرتاسر دنیا شاید متفاوت به نظر بیان و با زبون‌های مختلف صحبت کنن، ولی ما در واقع همه یه جوریم. چه به چین بری یا ایتالیا، به گرین‌لند یا آفریقای جنوبی، یه گونه از انسان‌ها رو همه جا می‌بینی.

البته تفاوت‌هایی تو رنگ پوست و رنگ مو بین - مثلاً - چینی‌ها، ایتالیایی‌ها، گرینلندی‌ها و مردم آفریقای جنوبی وجود داره ولی **زیر پوستمون همه‌ی ما بدن‌های مشابه، مغزهای مشابه و توانایی‌های مشابهی داریم.** چینی‌ها می‌تونن ایتالیایی یاد بگیرن، گرینلندی‌ها می‌تونن با مردم آفریقای جنوبی فوتبال بازی کنن و همه می‌تونن با همدیگه فضاپیما درست کنن.

خیلی عجیبه که تنها یه گونه از انسان روی کره‌ی زمین هست. بالاخره تو هر کشوری گونه‌های مختلفی از مورچه‌ها، مارها، یا خرس‌ها وجود دارن. تو گرین‌لند یخی خرس‌های قطبی زندگی می‌کنن؛ تو کوه‌های کانادا خرس‌های گریزلی؛ تو جنگل‌های رومانی خرس‌های قهوه‌ای و تو جنگل‌های بامبوی چین خرس‌های پاندا. **پس چرا فقط یه گونه‌ی انسان تو این مکان‌ها زندگی می‌کنه؟**

خب برای مدت خیلی زیادی سیاره‌ی ما در واقع خونه‌ی گونه‌های زیادی از انسان بود. تو جاهای مختلف زمین، انسان‌ها مجبور بودن با حیوون‌ها، گیاه‌ها و اقلیم‌های مختلفی سروکار داشته باشن. بعضی از انسان‌ها تو کوه‌های بلند با برف زیاد زندگی می‌کردن و بعضی تو سواحل استوایی با آفتاب زیاد. بعضی‌ها تو کویر ساکن شدن و بعضی تو باتلاق‌ها و برای بیشتر از یه میلیون سال، با سازگار شدن با شرایط خاص هر منطقه، به تدریج تفاوت‌شون بیشتر و بیشتر شد - درست مثل خرس‌ها.



پس چرا الان همه‌ی انسان‌ها از یه گونه هستن؟ چه اتفاقی برای بقیه افتاد؟ فاجعه‌ی وحشتناکی اون‌ها رو کشت و فقط گونه‌ی ما انسان‌ها باقی موند. این فاجعه چی بود؟ **این راز بزرگیه که مردم دوست ندارن درباره‌ش حرف بزنن.** خیلی زود درباره‌ش حرف می‌زنیم ولی اول بیا چند تا از گونه‌های دیگه‌ی انسان رو که زمانی تو قسمت‌های مختلف زمین زندگی می‌کردن بشناسیم.

جزیره‌ی انسان‌های کوچیک

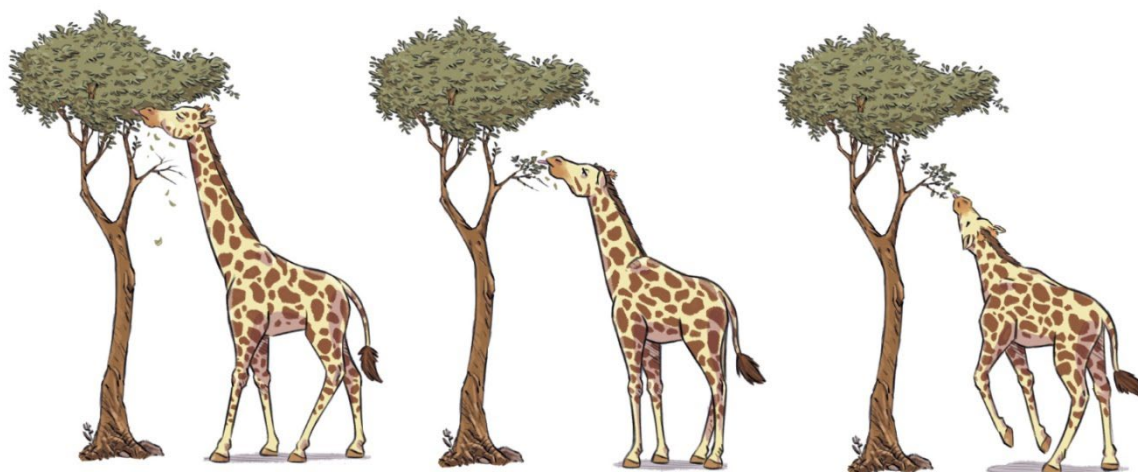
بیا تور خانوادگی‌مون رو از جزیره‌ی کوچیک فلورس تو اندونزی امروزی شروع کنیم. حدود یه میلیون سال پیش، سطح آب دریا تو جزیره‌ی فلورس پایین بود. خیلی از جاهایی که امروز از آب پوشیده شده اون‌موقع خشکی بود. پس فلورس خیلی به سرزمین اصلی نزدیک بود. بعضی از انسان‌های کنجکاو و بعضی از حیوون‌ها مثل فیل، فهمیدن که رفتن به جزیره براشون راحت‌تره. ولی وقتی سطح دریا بالا اومد نمی‌تونستن به سرزمین اصلی برگردن و توی جزیره‌ی فلورس گیر افتادن.



فلورس جزیره‌ی کوچیکیه پس چیز زیادی برای خوردن تو اونجا وجود نداشت. بزرگ‌ترین انسان‌ها و بزرگ‌ترین فیل‌ها که به غذای زیادی نیاز داشتن زودتر مردن. **کوچیک‌ترها که غذای کمتری نیاز داشتن زنده موندن.** وقتی زن کوچیکی با مرد کوچیکی بچه‌دار می‌شدن، بچه‌های کوچیک‌تر از خودشون داشتن. البته همه‌ی بچه‌ها دقیقاً هم‌اندازه‌ی همدیگه نبودن – بعضی‌ها کوچیک بودن بعضی‌ها حتی کوچیک‌تر. چون هنوز غذای زیادی وجود نداشت، بازهم اون‌هایی که کوچیک‌تر بودن زنده موندن و این‌طوری شد که نسل به نسل، هم انسان‌ها و هم فیل‌های جزیره‌ی فلورس کوچیک‌تر و کوچیک‌تر شدن. فلورسین‌های بزرگسال بلندتر از یه متر نبودن و وزن‌شون حدود بیست و پنج کیلو بود. ولی بلد بودن که چطور از ابزار استفاده کنن و حتی فیل‌های کوچیک رو شکار کنن.

طوری که این انسان‌ها و فیل‌ها کم‌کم کوچیک‌تر شدن مثالیه از فرگشت. فرگشت نه‌تنها توضیح میده که مردم و فیل‌های جزیره‌ی فلورس از کجا اومدن بلکه به ما می‌گه که تمام حیوون‌ها و گیاه‌ها از کجا اومدن. فرگشت توضیح میده که چرا گردن

زرافه‌ها انقدر بلنده، چرا روباه‌ها انقدر باهوشن و چرا راسوهای آمریکایی انقدر بوی وحشتناکی دارن.



وقتی زرافه‌ها برای خوردن برگ درخت‌ها رقابت می‌کنن، زرافه‌ای که گردن درازتری داره می‌تونه به برگ‌های بالاتر برسه و غذای بیشتری نصیبش بشه، پس بچه‌های بیشتری هم داره - بچه‌هاش هم گردن‌های بلندتری خواهند داشت. وقتی روباه‌ها برای شکار رقابت می‌کنن، باهوش‌ترین روباه‌ها موفق می‌شن پس بچه‌های بیشتری دارن و بچه‌هاشون هم باهوشن. و وقتی که یه روباه سعی می‌کنه راسوی آمریکایی شکار کنه، احتمالاً روباه از بوگندوترین راسو چندشش می‌شه و شکارش نمی‌کنه - پس بوگندوترین راسو زنده می‌مونه و بچه‌های بوگندوتری به دنیا میاره!

این مهمه که یادمون باشه فرگشت پیدا کردن، نسل‌های زیادی طول می‌کشه. زمان زیادی طول کشید تا راسوها واقعاً بدبو بشن؛ هزاران سال هم طول کشید تا انسان‌ها و فیل‌های جزیره‌ی فلورس کوچیک بشن. فرگشت مثل داستان‌های خیالی یه شبه اتفاق نیفتاد، مثل کسی که یه معجون می‌خوره و یهو کوچیک می‌شه یا وقتی که جادوگری ورد می‌خونه و طلسمی رو اجرا می‌کنه - و درامز بزنیند لطفاً! - یه شاهزاده به قورباغه تبدیل می‌شه. در واقع انقدر طول کشید که هیچ‌کس متوجه تغییرات نشد. با هر نسل انسان‌ها و فیل‌ها کوچیک‌تر شدن - و از اونجایی که کسی هزار سال عمر نکرد، کسی نفهمید چه اتفاقی داره می‌افته.

این یکی از بزرگ‌ترین قوانین زندگيه: تغییرات کوچیکی که کسی متوجه‌شون نمی‌شه به تدریج جمع می‌شن و تبدیل به تغییرات بزرگ می‌شن. نه تنها تو فرگشت که تو خیلی چیزهای دیگه تو طبیعت هم این رخ میده. اگر ببینی داره روی سنگ صافی آب می‌چکه، شاید فکر کنی که سنگ خیلی از آب قوی‌تره. آب فقط از سنگ میریزه پایین و هیچ تغییری هم ایجاد نمی‌کنه. ولی اگر هزاران سال بعد می‌تونستی برگردی، می‌دیدي که آب حفره‌ی بزرگی داخل سنگ ایجاد کرده. هر یه قطره تغییر خیلی کوچیکی ایجاد می‌کنه ولی بعد از میلیون‌ها بار چکیدن، معلوم می‌شه که **آب مداوم و پایدار از سنگ محکم قوی‌تره.**

یا به بزرگ شدن فکر کن. هیچ موقع بزرگ‌شدنت رو جلوی آینه نمی‌بینی. می‌تونی یه ساعت جلوی آینه وایسی، با دقت به خودت نگاه کنی، ولی باز هم نمی‌تونی بلند شدن قدت یا موهات رو ببینی. اگر هر صبح به آینه نگاه کنی احتمالاً دقیقاً شبیه دیروز به نظر می‌رسی. ولی بعد از بیست سال کاملاً متفاوت دیده می‌شی. این چطور کار می‌کنه؟ روز خاصی وجود داره که قرص معجزه‌آسایی می‌خوری و می‌خوابی، بعدش یه بزرگسال از خواب بیدار می‌شی؟ نه، **تو هر روز کمی تغییر می‌کنی** و با گذشت سال‌ها این تغییرات کوچک به تویی که بزرگ شدی ختم می‌شن.

ما این‌طوری بزرگ می‌شیم. این‌طوره که آب داخل سنگ حفره ایجاد می‌کنه و این‌طوری بود که انسان‌ها تو جزیره‌ی فلورس کوچک شدن. آروم، آروم، قدم به قدم.

انسان‌های کوچک سال‌های زیادی تو جزیره‌ی فلورس زندگی کردن ولی فاجعه‌ای که بقیه‌ی گونه‌های انسانی رو کشت به اون‌ها هم رحم نکرد. خب تا همین اواخر، کسی نمی‌دونست که اون‌ها وجود داشتن. البته تقریباً همه نمی‌دونستن. بعضی از مردم تو فلورس درباره‌ی گروهی از انسان‌های کوچک که زمانی تو اعماق جنگل زندگی می‌کردن داستان‌هایی می‌گفتن. محلی‌ها به اون‌ها «ابو گوگو» می‌گفتن که معنیش می‌شه: «مامان بزرگ همه رو می‌خوره». چون انسان‌های کوچک تو داستان‌ها تقریباً همه‌چیز می‌خوردن! ولی چون مردم این داستان‌ها رو خیالی می‌دونستن، نادیده گرفتن‌شون.

چند سال پیش باستان‌شناس‌ها تو جزیره‌ی فلورس یه غار رو حفاری کردن. باستان‌شناس‌ها دانشمندهایی هستن که به امید پیدا کردن سرخ‌هایی از گذشته‌ی دور تو تمام مکان‌ها حفاری می‌کنن. **چیزی که اون‌ها تو غار جزیره‌ی فلورس پیدا کردن شگفت‌انگیز بود:** ابزارهای استخوانی خیلی قدیمی، بقایای آتیش، چند تا استخوان

فیل و اسکلتهای چند تا انسان کوچک که ۵۰,۰۰۰ سال پیش تو جزیره زندگی می‌کردن.

اولش باستان‌شناس‌ها فکر کردن که این اسکلتهای برای بچه‌هاست، ولی معلوم شد که برای بزرگسال‌هاست. پس شاید ابو گوگو یه داستان تخیلی نبوده!

خانواده‌ی

انسان

در حالیکه انسان‌های ساکن جزیره‌ی فلورس کوچک می‌شدن، گونه‌ی دیگه‌ای از انسان تو اروپا و قسمت‌های زیادی از آسیا داشت فرگشت پیدا می‌کرد. اون بخش‌ها خیلی سرد بودن و اون انسان‌ها با اقلیم سرد سازگار شدن. دانشمندا بهشون میگن انسان‌های دره‌ی نئاندرتال، یا نئاندرتال‌ها، چون اولین شواهد وجود داشتن اون‌ها تو یه غار تو دره‌ی نئاندر آلمان کشف شد. نئاندرتال‌ها تقریباً هم‌قد ما بودن، ولی سنگین‌تر و خیلی قوی‌تر از ما بودن. مغزشون هم از مغزهای ما بزرگ‌تر بود.

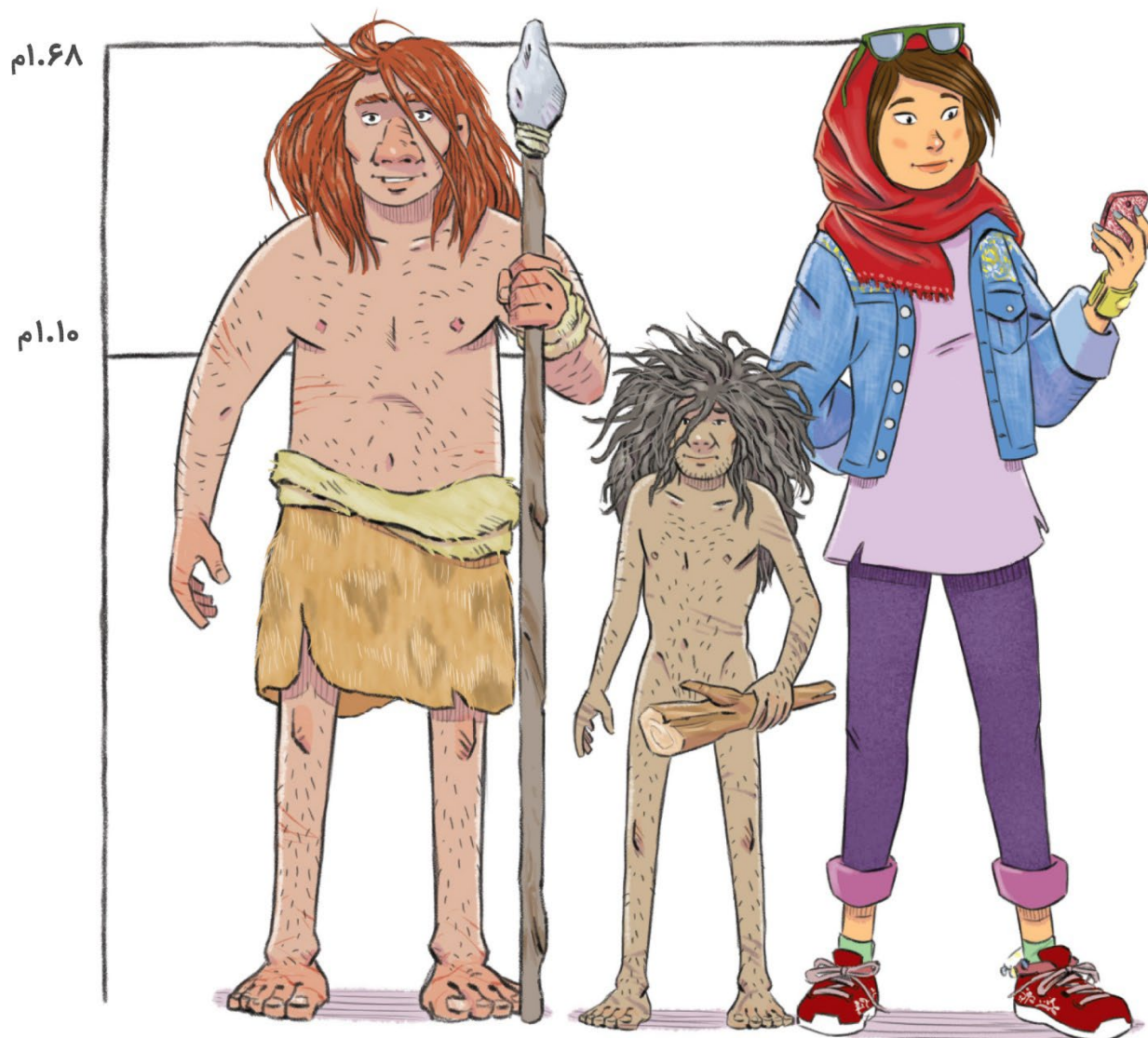


نئاندرتال‌ها با مغزهای بزرگ‌شون چی کار کردن؟ اون‌ها ماشین یا هواپیما نساختن، کتاب هم ننوشتن. ولی ابزار و جواهرات و احتمالاً خیلی چیزهای دیگه ساختن. شاید حتی از ما بهتر صدای پرنده‌ها رو می‌شناختن یا حیوون‌ها رو ردیابی می‌کردن - یا می‌رقصیدن و رویاپردازی می‌کردن. شاید... و شاید هم نه. ما نمی‌دونیم.

چیزهای زیادی هستن که درباره‌ی گذشته نمی‌دونیم و اگر چیزی رو نمی‌دونیم، همیشه بهترین چیز اینه که بگیم: «من نمی‌دونم». گفتن «من نمی‌دونم» خیلی مهم هستش و اولین قدمه، چون فقط بعد از اینکه به ندونستن چیزی اعتراف کردی می‌تونی برای رسیدن به جواب تحقیق کنی. اگر ادعا کنی که همه‌چیز رو می‌دونی، چرا به خودت زحمت بدی؟

تو سال ۲۰۰۸ باستان‌شناس‌ها کشف غیرمنتظره‌ی دیگه‌ای داشتن. درحال کاوش غار دنیسوا تو سبیری، اون‌ها یه بخشی از استخوان انگشت انسان باستانی رو پیدا کردن که متعلق به انگشت کوچیکه‌ی یه دختر جوون بود که حدود ۵۰,۰۰۰ سال پیش زندگی می‌کرد.

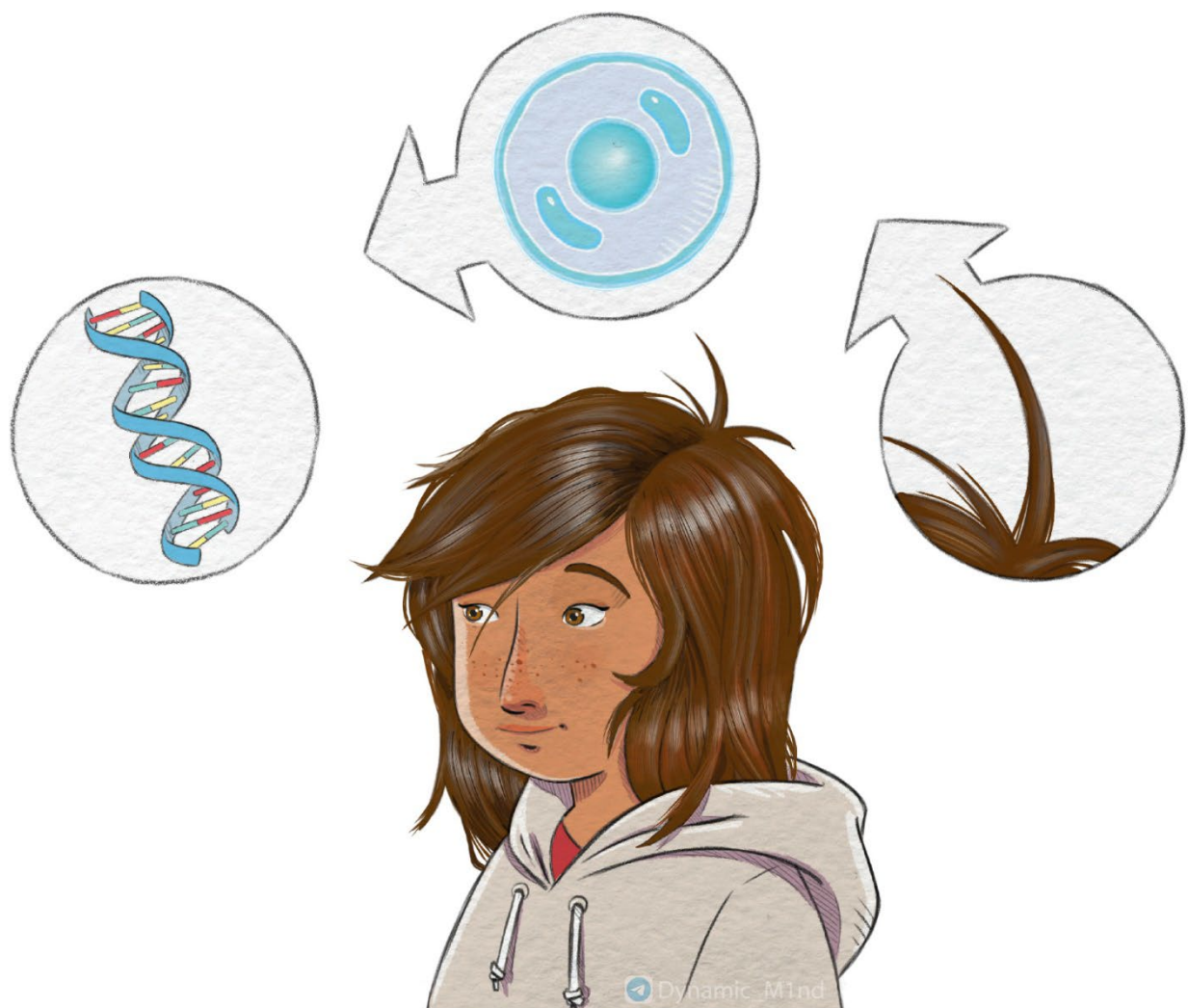
وقتی باستان‌شناس‌ها استخوان رو از نزدیک بررسی و آزمایش کردن، فهمیدن که اون دختر متعلق به یکی از گونه‌های ناشناخته‌ی انسانی بود که قبلاً زندگی می‌کردن. اون یه نئاندرتال یا یه فلورنسنین کوچیک نبود و از ما هم متفاوت‌تر بود. باستان‌شناس‌ها اسم اون دختر و بستگانش رو دنیسووایی‌ها گذاشتن، به اسم غاری که استخوان انگشت اونجا پیدا شده بود.



شاید برات این سوال پیش بیاد که ما چطور می‌تونیم با اطمینان بدونیم که این انگشت به گونه‌ی ناشناخته‌ای از انسان تعلق داره و نه به یه نئاندرتال مثلاً. خب، هر بخشی از بدن ما از سلول‌های کوچیک زیادی تشکیل شده که به هم وصل می‌شن تا

بینی، قلب یا یه انگشت رو شکل بدن. هر کدوم از این سلول‌ها یه کپی از یه «کتاب دستورالعمل‌ها»ی کوچیک داره که به سلول‌ها میگه چی کار کنن. این کتاب دستورالعمل‌ها به بعضی از سلول‌ها میگه که بینی رو درست کنن و بعضی‌ها انگشت رو بسازن. حتی آب دهنت، استخوون‌هات و ریشه‌ی موها ت کپی‌هایی از این کتاب دستورالعمل رو دارن – در غیراینصورت، بدنت نمی‌دونه چطور آب دهن بیشتر، استخوون‌های بیشتر و ریشه‌ی موهای بیشتری بسازه. **این کتاب دستورالعمل‌ها اسمش دی‌ان‌ای هستش.**

تو نمی‌تونی با چشم ببینیش ولی اگر یه قطره از آب دهنت یا قسمتی از استخوونت یا یه تار موی خودت رو بزاری زیر یه میکروسکوپ قدرتمند، می‌تونی ببینی که دی‌ان‌ای داخل سلول پیچیده شده و اگر از وسایل تخصصی مختلفی استفاده کنی حتی می‌تونی دی‌ان‌ای رو بخونی. اگر دی‌ان‌ای افرادی که پوست تیره دارن رو بخونی، دستورالعمل‌های ساخت پوست تیره رو پیدا می‌کنی. دی‌ان‌ای افرادی که پوست‌شون روشنه هم دستورالعمل‌های ساخت پوست روشن رو داره.



پس اگر بتونی حتی یه دی‌ان‌ای از کسی بگیری، خیلی چیزها درباره‌ش می‌فهمی.
حتی اگر اون خیلی وقت پیش زندگی می‌کرده! بعد از مرگ یه نفر **دی‌ان‌ای می‌تونه**
هزاران سال دووم بیاره، مخصوصاً تو جاهای سرد و جاهای خشک.

غار دنیسوا تو سیبری خیلی سرد و خیلی خشکه. وقتی باستان‌شناس‌ها استخوان
انگشتی رو که اونجا پیدا کرده بودن رو بررسی کردن، تونستن تعدادی دی‌ان‌ای رو
خارج کنن و کدهاش رو بخونن. دی‌ان‌ای متعلق به گونه‌ی شناخته شده‌ای از انسان
نبود و به خاطر همین دانشمندا فهمیدن که مردمی که ۵۰,۰۰۰ سال پیش تو غار
دنیسوا زندگی می‌کردن متعلق به گونه‌ی ناشناخته‌ی قبلی انسان بودن که از ما،
نئاندرتال‌ها و انسان‌های کوچیک جزیره‌ی فلورس متفاوت بودن.

تصور کن که زمانی تو آینده‌ی خیلی دور، تمام انسان‌های روی زمین از بین رفتن و دنیا توسط موش‌های خیلی باهوش اداره می‌شه. شاید یه روز موش باستان‌شناسی یه غار رو حفاری کنه و انگشت تو رو پیدا کنه! و تنها به لطف انگشت تو موش‌ها بفهمن که انسان‌ها زمانی روی زمین زندگی می‌کردن. پس از انگشت‌ها خوب مراقبت کن.

در کنار فلورسی‌های کوچیک، نئاندرتال‌ها و دنیسووایی‌ها، **گونه‌های مختلف زیادی از انسان‌ها روزی روی زمین زندگی کردن.** ما خیلی کم درباره‌ی اون‌ها می‌دونیم چون استخوان‌ها و ابزارهای زیادی از خودشون به جا نداشتن و ما نمی‌تونیم دی‌ان‌ای اون‌ها رو بخونیم.

تو کدوم گونه از انسان هستی؟

ولی یه گونه از انسان باستانی بود که ما خیلی در موردش می‌دونیم. اون‌ها نیاکان ما بودن که هزاران سال قبل زندگی می‌کردن. زمانی که انسان‌های کوچیک تو جزیره‌ی فلورس بودن؛ نئاندرتال‌ها تو اروپا زندگی می‌کردن و دنیسووایی‌ها دوروبر غارهای سیبری بودن، نیاکان ما اغلب تو آفریقا زندگی می‌کردن.

دانشمندا به نیاکان ما میگن انسان خردمند یا Homo Sapiens، و به طور خلاصه خردمند. به خاطر اینکه اون‌ها تو جزیره‌ی خردمند زندگی می‌کردن؟ نه اصلاً! کلمه‌های «هومو Homo» و «سپیپینز Sapiens» لاتین هستن. لاتین یه زبان قدیمیه که افراد کمی امروز باهاش صحبت می‌کنن و چون زبان قدیمی و پیچیده‌ای هستش تقریباً مثل جادو به نظر میاد. پس وقتی دانشمندا می‌خوان چیزی رو خیلی مهم جلوه بدن، یه اسم لاتین براش انتخاب می‌کنن. اون‌ها برای بیماری‌ها، داروها، گیاهان و حیوون‌ها هم اسم لاتین انتخاب می‌کنن.

مثلاً دانشمندی که می‌خواد درباره‌ی گربه‌ها حرف بزنه و خیلی جدی باشه، نمی‌تونه بگه گربه؛ میگه «فلیس کاتوس Felis Catus»، که تو زبان لاتین به معنی «گربه‌ی حيله‌گر» هستش. و به موش میگه «موس موسکولوس Mus Musculus» که تو زبان

لاتین به معنی «موش موشی» هستش. اگر تو یه کتاب بخونی که «گره‌ی حيله‌گر موش موشی شکار می‌کند.» شاید فکر کنی که داستان بچه کوچولوهاست. ولی اگر تو یه کتابی بخونی که «فلیس کاتوس، موس موکولوس شکار می‌کند.» به احتمال زیاد فکر می‌کنی که کتاب علمی مهمی باشه.

تمام گونه‌های مختلف انسان هم اسم‌های شیک لاتین خودشون رو دارن. وقتی دانشمندا درباره‌ی نئاندرتال‌ها صحبت می‌کنن و می‌خوان جدی باشن، نمی‌گن نئاندرتال‌ها، میگن «هومو نئاندرتالنیسیس Homo Neanderthalensis». تو زبان لاتین «هومو Homo» یعنی «انسان» و «نئاندرتالنیسیس Neanderthalensis» یعنی «از دره‌ی نئاندر»، پس کنار هم معنی «انسان‌های دره‌ی نئاندر» رو میدن. وقتی که دانشمندا درباره‌ی انسان‌های کوچیک فلورس حرف می‌زنن، قطعاً بهشون انسان‌های کوچیک نمی‌گن. این‌طوری خیلی ساده می‌شه! به جاش، به اون‌ها میگن «هومو فلورسینسیس Homo Floresiensis» که به معنی «انسان‌های جزیره‌ی فلورس» هستش.

وقتی دانشمندا داشتن برای گونه‌ی ما اسم انتخاب می‌کردن معلومه که به ما اسم لاتین خوب و قابل احترامی دادن – Homo Sapiens. ولی معنی این کلمه چیه؟ خب، تو زبان لاتین، کلمه‌ی «Sapiens» یعنی **خردمند** (یا دقیق‌تر بخوایم بگیم می‌شه: خردورز «مترجم»؛ پس «Sapiens Homo» یعنی «انسان خردمند».

ما تصمیم گرفتیم اسم خودمون رو بذاریم «انسان‌های خردمند» که خیلی هم متواضعانه نیست. مخصوصاً از اون‌جایی که واضح نیست ما انسان‌های خردمند از بقیه‌ی انسان‌ها خردمندتر بودیم یا نه. **ولی همینه دیگه، خردمند اسم ماست.** تو یه انسان خردمندی و همه‌ی دوست‌هات و آشناها و فامیل‌هاتون هم انسان خردمندن. تمام انسان‌هایی که امروز روی کره‌ی زمین زندگی می‌کنن انسان خردمند هستن – آلمانی‌ها خردمندن، نیجریه‌ای‌ها خردمندن، کره‌ای‌ها و برزیلی‌ها هم خردمندن.

ایستگاه بعد:

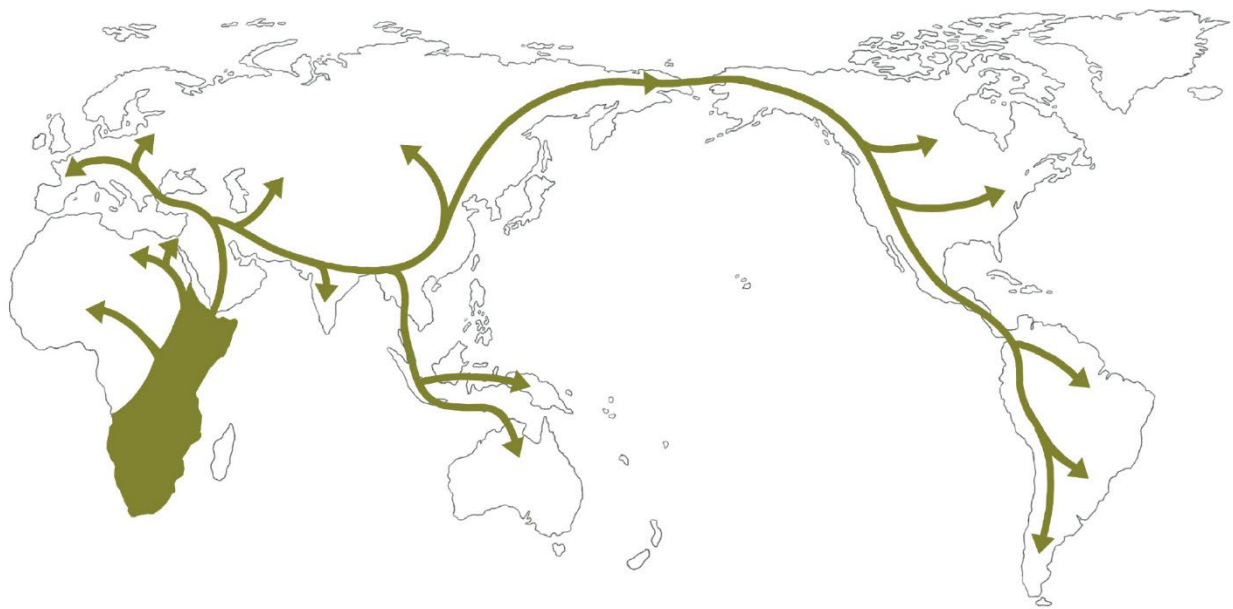
ابرانسان خردمند

حدود ۱۰۰,۰۰۰ سال پیش نیاکان خردمند ما بیشتر تو آفریقا زندگی می‌کردن. اگر بهشون یه مدل موی خوب، شلوار جین و تی‌شرت به جای پوست حیوون‌ها می‌دادی دقیقاً شبیه مردم امروزی می‌شدن. **ولی این انسان‌های خردمند باستانی تفاوت‌های زیادی با ما داشتن.**

مثل بقیه‌ی انسان‌ها، انسان‌های خردمند هم آتیش و ابزار داشتن. پس می‌تونستن شیرها رو بترسونن و حتی بعضی از حیوون‌های بزرگ رو هم شکار کنن. ولی نمی‌دونستن که چطوری گندم بکارن یا اسب‌سواری کنن. نمی‌دونستن که چطوری قطار یا کشتی بسازن و هیچ روستایی هم نداشتن، چه برسه به شهرهای بزرگ. تعدادشون هم خیلی کم بود. تو تمام آفریقا شاید کمتر از ۱۰۰,۰۰۰ انسان خردمند وجود داشت. می‌تونستی همشون رو تو یه استادیوم بزرگ فوتبال جا بدی. **اون موقع‌ها مهمترین حیوون‌های کره‌ی زمین انسان‌های خردمند نبودن – البته هنوز.** شاید وال‌ها بودن... یا مورچه‌ها.

و بعد حدود ۵۰,۰۰۰ سال پیش همه‌چی تغییر کرد. فاجعه‌ی بزرگی رو کره‌ی زمین اتفاق افتاد و فلورسی‌های کوچیک، نئاندرتال‌ها، دنیسووایی‌ها و همه‌ی گونه‌های دیگه‌ی انسان رو کشت – به جز انسان خردمند. **این فاجعه چی بود؟** شهاب سنگی از فضا نبود. فوران آتشفشان عظیمی نبود. زلزله هم نبود. نه... این فاجعه نیاکان خود ما بودن.

همون موقع‌ها **یه چیز خیلی عجیبی برای نیاکانمون اتفاق افتاد** که خیلی قدرتمندشون کرد. برات سوال شده که اون اتفاق چی بود؟ اتفاقاً خیلی هم جذاب و کنجکاو کننده‌ست. ولی بعداً درباره‌ش توضیح می‌دیم – تو یه داستان کارآگاهی باحال. باید به خوندن این کتاب ادامه بدی تا به انتهای این راز برسی! فعلاً این رو می‌گیم که این اتفاق تاثیر شگفت‌آوری داشت: **انسان‌های خردمند تو سراسر دنیا پخش شدن** و هر موقع به دره یا جزیره‌ای می‌رسیدن، تمام گونه‌های دیگه‌ی انسانی که اونجاها زندگی می‌کردن به سرعت ناپدید می‌شدن.



مثلاً وقتی ابرانسان‌های خردمند به اروپا رسیدن؛ همه‌ی گلابی‌ها رو چیدن، همه‌ی توت‌ها رو خوردن و همه‌ی گوزن‌ها رو شکار کردن. نئاندرتال‌ها چیزی برای خوردن براشون باقی نموند، پس از گرسنگی مردن؛ و اگر هر نئاندرتالی جلوی خردمندها رو می‌گرفت تا نذاره همه‌ی غذاها رو بخورن، احتمالاً خردمندها می‌کشتنش.

بعدش نیاکان ما به سیبری رفتن و همه‌ی غذاها رو از دنیسووایی‌ها گرفتن و به فلورس رفتن و... چیزی که می‌دونی، به زودی هیچ انسان کوچیک و فیل کوچیکی زنده نبود. **وقتی همه‌ی انسان‌های دیگه از بین رفتن نیاکانمون باز راضی نشده بودن.** با اینکه حالا خیلی قدرتمند شده بودن، اون‌ها حتی قدرت بیشتر و غذای بیشتری می‌خواستن، پس گاهی اوقات با همدیگه می‌جنگیدن.

به نئاندرتال تو خانواده

می‌بینی، ما خردمندها حیوون‌های خیلی خوبی نیستیم. می‌تونیم نسبت به بقیه‌ی انسان‌های خردمند ظالم باشیم فقط به خاطر اینکه رنگ پوست متفاوتی دارن یا به

زبان دیگه‌ای صحبت می‌کنن یا دین دیگه‌ای دارن. پس وقتی بشنویم نیاکانمون انسان‌های کاملاً متفاوتی از گونه‌ی دیگه‌ای مثل نئاندرتال‌ها رو دیدن و احتمالاً باهاشون برخورد خوبی نداشتن؛ خیلی سخته که تعجب کنیم.

ولی چند سال پیش دانشمندا کشف کردن که **حداقل بعضی از نیاکان خردمند ما باعث گرسنگی یا کشته شدن بقیه‌ی انسان‌هایی که می‌دیدن نشدن.** دی‌ان‌ای رو یادته – کتاب دستورالعمل بدنمون رو؟ دی‌ان‌ای نه‌تنها می‌تونه رنگ مو رو مشخص کنه یا به انگشت‌ها ت فرم بده، همچنین می‌تونه نشون بده والدینت چه کسانی هستن و والدین پدر و مادرت کیا هستن و والدین اون‌ها و همین‌طور تا هزاران سال قبل رو نشون بده. دلیلش هم اینه که تو دی‌ان‌ای خودت رو از والدینت گرفتی که اون‌ها هم از والدین‌شون گرفتن و والدین اون‌ها هم از پدر و مادرشون گرفتن.



وقتی دانشمندا دی‌ان‌ای نئاندرتال‌ها رو خوندن، چیز شگفت‌انگیزی یاد گرفتن: بعضی از مردمی که امروز زندگی می‌کنن بعضی از دستورات عمل‌های دی‌ان‌ای‌شون رو از نئاندرتال‌ها گرفتن! که یعنی با اینکه همه‌ی انسان‌هایی که امروز زندگی می‌کنن خردمندن، **حداقل بعضی از ما نیاکان نئاندرتال هم داریم.**

خیلی راحت‌ه که بخوای چک کنی ببینی نیاکان نئاندرتال داری یا نه. فقط باید تف کنی توی لوله‌ی آزمایش و بفرستی آزمایشگاه. حتی یه قطره از آب دهنت میلیون‌ها کیپی از دی‌ان‌ای داره. آزمایشگاه می‌تونه دی‌ان‌ای ت رو از آب دهنت جدا کنه و بهت بگه که بخشی از اون‌ها به نئاندرتال‌هایی می‌رسه که با نیاکانت حدود ۵۰,۰۰۰ سال پیش بچه‌دار شدن یا نه.

ولی چرا نیاکان تو می‌خواستن که با یه نئاندرتال بچه‌دار بشن؟ درباره‌ش مطمئن نیستیم ولی **شاید عاشق هم شده باشن.** و وقتی تمام دوست‌هاشون بهشون می‌خندیدن یا هشدار می‌دادن که با یه نئاندرتال یا خردمند قرار نذارن، عشق از این موانع رد شده.



یا شاید گروهی از خردمندا بچه‌ی نئاندرتالی رو بعد از اینکه همه‌ی خانواده‌ش مردن به سرپرستی گرفتن. شاید تو یه اتفاق دیگه‌ای خردمندا دختر نئاندرتالی رو گرفتن و با اینکه اون می‌خواست به برگرده پیش مردم خودش، مجبورش کردن که باهاشون بره. اگر نئاندرتال‌های کوچیک بین خردمندا بزرگ شده بودن تا بچه‌دار شدن با پارتنر خردمندشون پیش می‌رفتن ولی به نظر میاد که این اتفاقات نادر بوده باشن. **تو بیشتر مواقع نیاکان ما همه‌ی نئاندرتال‌هایی که می‌دیدن رو از خودشون می‌روندن.**

چی می‌شد اگر...؟

تصورش شگفت‌انگیزه که اگر نیاکان ما برخورد بهتری داشتن و اجازه می‌دادن که نئاندرتال‌ها و فلورسی‌ها به زندگی‌شون ادامه بدن و پیشرفت کنن، جهان چه شکلی می‌شد. **اگر این انسان‌ها امروز بین ما زندگی می‌کردن چی می‌شد؟**

شاید بعضی از بچه‌های نئاندرتال‌ها تو تیم دو و میدانی مدرسه بودن. شاید همسایه کناری‌تون مهاجرهای کوچیک فلورس بودن. سیاست و دین چطور؟ دنیسووایی‌ها می‌تونستن رای بدن؟ روحانیون ازدواج یه نئاندرتال با یه خردمند رو ثبت می‌کردن؟ یه نئاندرتال می‌تونست کشیش، اسقف، خاخام یا امام بشه؟

دوست داشتی یه دوست نئاندرتال داشتی؟

اگر انسان‌های دیگه‌ای با ما زنده می‌موندن شاید حتی طوری که خودمون رو می‌بینم هم تغییر می‌کرد. **امروز بیشتر انسان‌ها فکر می‌کنن که ما موجودات خیلی خاصی هستیم.** اگر سعی کنی بهشون بگی که انسان‌ها حیوون هستن، بیشترشون عصبانی می‌شن چون فکر می‌کنن ما کاملاً از حیوون‌ها متفاوتیم.

مردم احتمالاً به خاطر اینکه زمانی تمام گونه‌های دیگه‌ی انسان ناپدید شدن فکر می‌کنن هیچ چیزی شبیه به ما روی زمین نبوده. تصور اینکه ما انسان‌های خردمند مثل بقیه‌ی حیوون‌ها نیستیم راحت‌تره. ولی اگر نئاندرتال‌ها یا فلورسی‌ها زنده می‌موندن؛ برای ما خیلی سخت‌تر می‌شد که فکر کنیم خاصیم. شاید به همین دلیل نیاکان ما از دست بقیه‌ی انسان‌ها خلاص شدن.

ولی نیاکان ما چطور تونستن به بقیه‌ی انسان‌ها غلبه کنن؟ نئاندرتال‌ها از اون‌ها قوی‌تر بودن. دنیسووایی‌ها با مکان‌های سرد سازگارتر بودن و انسان‌های کوچیک فلورس برای زنده موندن به غذای کمتری احتیاج داشتن... ولی باز نیاکان ما تونستن سیاره‌ی زمین رو فتح کنن. قدرت فوق‌العاده‌شون چی بود؟



۲

قدرت فوق العاده‌ی انسان‌های خردمند

ماجرای جوی‌های موزگونه

خ ب چی فکر می‌کنی؟ ۵۰,۰۰۰ سال پیش چه اتفاقی افتاد؟ انسان‌های خردمند چه قدرت فوق‌العاده‌ای کسب کردن که بهشون اجازه داد الان امپراتورهای سیاره باشن؟ جواب مشخص نیست. سوپرمن، مردعنکبوتی، واندروومن و همه‌ی ابرقهرمان‌های کامیک‌ها چون قوی و سریع و شجاع‌ان قدرتمند هستن. ولی خردمندها از نئاندرتال‌ها قوی‌تر و سریع‌تر و شجاع‌تر نبودن. - یا حتی از خیلی از حیوون‌ها. تو دعوا با یه گرگ، کروکدیل یا یه شامپانزه، یه خردمند شانس خیلی کمی برای برنده شدن داره. حتی یه مادر بزرگ پیر شامپانزه می‌تونه قهرمان بوکس جهان رو شکست بده.

تنها دلیلی که ما می‌تونیم گرگ‌ها رو بترسونیم و شامپانزه‌ها رو تو باغ‌وحش زندانی کنیم اینه که **ما تو تعداد خیلی زیاد با هم همکاری می‌کنیم**. یه انسان نمی‌تونه یه شامپانزه رو شکست بده، ولی هزاران انسان می‌تونن دستاوردهای خارق‌العاده‌ای داشته باشن که حتی شامپانزه‌ها نمی‌تونن تصورشون کنن. و این به لطف قدرت پنهان و فوق‌العاده‌ی ماست؛ اینکه می‌تونیم بهتر از هر حیوون دیگه‌ای همکاری کنیم. ما حتی می‌تونیم با غریبه‌ها هم همکاری کنیم.



مثلاً آخرین میوه‌ای که خوردی رو در نظر بگیر. شاید موز بوده. **اون موز از کجا اومده بود؟** اگر شامپانزه بودی باید می‌رفتی جنگل و خودت موز رو می‌چیدی. ولی چون انسانی، معمولاً رو کمک غریبه‌ها حساب می‌کنی. افراد خیلی کمی خودشون موزهاشون رو می‌چینن ولی اکثراً کسی که هیچ‌وقت ندیدیش و نمی‌بینیش، این موز رو هزاران کیلومتر دورتر از تو پرورش داده. بعدش غریبه‌های دیگه‌ای اون رو توی کامیون، کشتی یا قطار گذاشتن و تا مغازه‌ی محله‌تون حمل کردن. بعد تو رفتی تو اون مغازه، موزت رو انتخاب کردی، بردی صندوق و به صندوق‌دار پولش رو دادی. تو این‌طوری موزت رو خریدی.

قبل از اینکه اون موز به دستت برسه چند نفر بهش دست زدن؟ چند نفرشون رو شخصاً می‌شناسی؟ **شاید هیچ کدومشون رو نمی‌شناسی... ولی اون‌ها به تو کمک کردن که بتونی موز داشته باشی.**

یا به مدرسه‌ت فکر کن. چند نفر به مدرسه رو تشکیل میدن؟ اول از همه، به دانش‌آموز نیاز داری. بدون اون‌ها مدرسه بی‌فایده‌ست! چند نفر بچه تو مدرسه‌ی شما هست؟ بعد نیاز به معلم داری؛ سعی کن بشماری مدرسه‌تون چند تا معلم داره. کسایی هستن که مدرسه رو ساختن، کسایی که تمیزش می‌کنن، کسایی که توی کافه‌تریای مدرسه غذا سرو می‌کنن، کسایی که برق تولید می‌کنن تا کلاس‌ها نور داشته باشن، کسایی که کتاب‌ها رو نوشتن و چاپ کردن و خیلی، خیلی از افراد دیگه. پس در کل چند نفر برای تشکیل مدرسه نیاز هست؟ و چند نفر از اون‌ها رو شخصاً می‌شناسی؟



تمام دستاوردهای بزرگ بشر، مثل قدم گذاشتن رو سطح ماه، نتیجه‌ی همکاری بین صدها هزار نفر بوده. تو سال ۱۹۶۹، نیل آرمسترانگ اولین کسی بود که روی ماه قدم گذاشت. نیل با سفینه‌ی فضایی به ماه رسیده بود ولی خودش سفینه رو نساخته بود.



تو ساختن سفینه‌ی فضایی افراد بی‌شماری همکاری کردن. کارگران معدن برای ساختش از زمین آهن استخراج کردن؛ مهندس‌ها طراحی‌ش کردن، ریاضی‌دان‌ها بهترین مسیر رفتن رو محاسبه کردن، تکنسین‌ها کفش‌های مخصوصی ساختن که آرمسترانگ بتونه روی ماه راه بره؛ کشاورزها هم موز پرورش دادن تا فضاورد‌ها تو فضا چیزی برای خوردن داشته باشن.

عقاب‌ها پرواز می‌کنن چون بال دارن. انسان‌ها پرواز می‌کنن چون می‌دونن چطور تو تعداد زیاد همکاری می‌کنن. **این چیزیه که ما رو خیلی قدرتمند می‌کنه.** ما می‌تونیم با هزاران غریبه برای به دست آوردن موز یا ساختن مدرسه یا قدم گذاشتن روی ماه همکاری کنیم. شامپانزه‌ها نمی‌تونن این کار رو انجام بدن. اون‌ها مغازه‌هایی ندارن که بتونن موزی که اون طرف دنیا پرورش داده شده رو ازش بخرن. اون‌ها مدرسه‌هایی ندارن که توش صدها بچه شامپانزه با هم درس بخونن. اون‌ها پرواز نمی‌کنن، مطمئناً به ماه هم نمی‌تونن برن.

شامپانزه‌ها نمی‌تونن این کارها رو انجام بدن چون اون‌ها تو تعداد کمی با هم همکاری می‌کنن و به ندرت با غریبه‌ها همکاری می‌کنن. مثلاً اگر تو یه شامپانزه بودی

و می‌خواستی با بقیه‌ی شامپانزه‌ها همکاری کنی باید دقیقاً اون شامپانز رو می‌شناختی: چه نوع شامپانزه‌ایه؟ برخورد دوستانه‌ای داره یا نه؟ می‌شه بهش اطمینان کرد؟ چطور می‌تونستی بدون اینکه اون شامپانزه رو بشناسی باهاش همکاری کنی؟

اگر لیستی از تمام اون‌هایی که خوب می‌شناسی‌شون درست کنی، چند نفر تو لیستت قرار می‌گرفتن؟ کسانی که تو تلویزیون می‌بینی نه، کسانی که واقعاً می‌بینی‌شون. کسانی که رازهاش رو می‌دونن – و تو رازهای اون‌ها رو می‌دونی. اگر یه خرس تو رو تا بالای درخت دنبال می‌کرد، کی میومد بهت کمک کنه؟

اگر شبیه بیشتر مردم باشی **لیستت کمتر از ۱۵۰ نفر می‌شه**. دانشمندا از افراد زیادی خواستن که لیست‌هایی شبیه به این درست کنن. و فهمیدن که برای انسان‌ها تقریباً غیرممکنه که با بیشتر از ۱۵۰ نفر ارتباط نزدیک داشته باشن.

حالا سعی کن کسانی که تو یه روز می‌بینی‌شون رو بشماری. همه‌ی کسانی که تو خیابون از کنار رد می‌شن. تمام افرادی که باهاش سوار اتوبوس شدن. همه‌ی اون‌هایی که باهاش هم‌مدرسه‌ای هستن. تمام کسانی که تو یه مغازه با تو خرید می‌کنن. همه‌ی کسانی که با تو داخل یه استادیوم جمع شدن. **به نظرت چند نفر می‌شن؟**

اگر تو یه شهر بزرگ مثل نیویورک یا توکیو زندگی می‌کنی احتمالاً می‌تونی هزاران نفر رو بشماری؛ شگفت‌انگیز نیست؟ با اینکه تو واقعاً فقط ۱۵۰ نفر رو می‌شناسی؛ هر باری که به یه مرکز خرید یا استادیوم یا یه ایستگاه قطار میری، هزاران غریبه رو می‌بینی. اگر سعی کنی که هزاران شامپانزه رو تو این مکان‌ها دور هم جمع کنی، نتیجه‌ش هرج‌ومرج کامل می‌شه. ولی هزاران انسان هر روز تو این مکان‌ها دور هم جمع می‌شن و بیشتر اوقات رفتار درستی از خودشون نشون میدن.

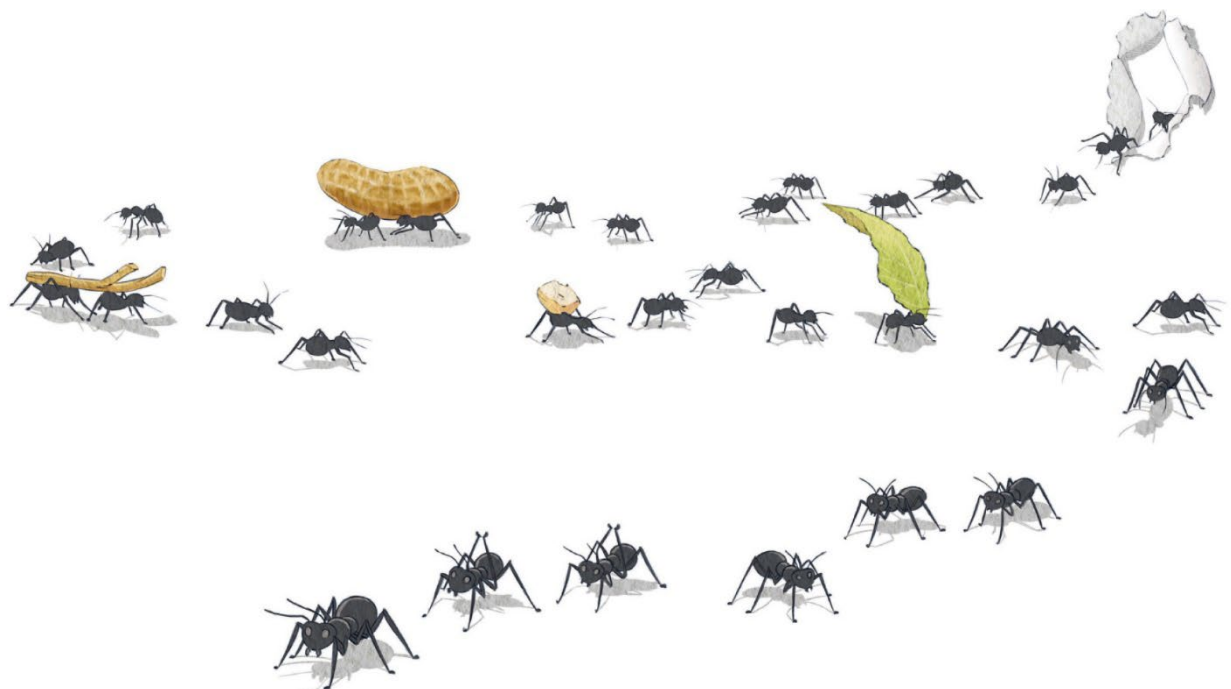
و این‌طور بود که هزاران سال قبل نیاکان خردمند ما تونستن به نئاندرتال‌ها غلبه کنن و همین‌طور به بقیه‌ی گونه‌های انسانی. نیاکان ما تنها گونه‌ای بودن که می‌دونستن چطور تو تعداد بالا همکاری کنن؛ حتی با غریبه‌ها. همکاری بیشتر افراد به معنی ایده‌های بیشتر برای ساخت ابزار، پیدا کردن غذا و درمان زخم‌ها بود.



نئاندرتال‌ها فقط از چند تا از افراد خانواده و بستگان‌شون کمک می‌گرفتن یا چیزی یاد می‌گرفتن ولی **خردمندا می‌تونستن به خیلی از افرادی که خوب نمی‌شناختن تکیه کنن**. پس با اینکه یه خردمند از یه نئاندرتال باهوش‌تر نبود، خردمندا تو اختراع ابزار و شکار حیوونها خیلی بهتر شدن و اگر چیزی به دعوا کشیده می‌شد، ۵۰۰ تا خردمند می‌تونستن خیلی راحت ۵۰ تا نئاندرتال رو شکست بدن.

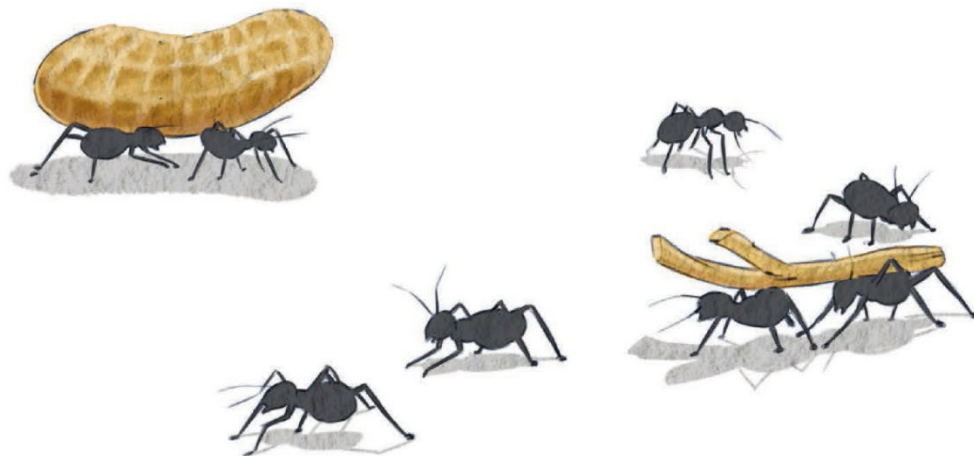
چرا مورچه‌ها ملکه دارن ولی وکیل ندارن

فقط یه گونه‌ی حیوونی دیگه هست که می‌تونه تو تعداد خیلی زیاد همکاری کنه: حشرات اجتماعی‌ای مثل مورچه‌ها، زنبورها و موریانه‌ها. **همون‌طور که ما تو شهرها زندگی می‌کنیم، مورچه‌ها و زنبورها هم تو کلونی‌ها و کندوها زندگی می‌کنن** که گاهی اوقات هزاران عضو دارن. هزاران مورچه برای به دست آوردن غذا، نگهداری از بچه‌ها، ساختن پل‌ها و حتی تو جنگ‌ها با هم همکاری می‌کنن.



بااینحال فرق بزرگی بین مورچه‌ها و انسان‌ها هست: **مورچه‌ها فقط بلد هستند که به یه روش خودشون رو سازماندهی کنن.** مثلاً یه گونه‌ی مورچه وجود داره به اسم مورچه‌ی کشاورز. اگر به یه گونه از این مورچه‌های کشاورز نگاه کنی می‌فهمی که همه‌ی کلونی‌ها دقیقاً شبیه به هم سازماندهی شدن. تو هر کلونی مورچه‌ها خودشون رو به پنج دسته تقسیم می‌کنن: خوراک‌جوها، کارگرها، جنگجوها، پرستارها و ملکه‌ها.

خوراک‌جوها دنبال برداشت غلات و شکار حشرات کوچیک میرن که به عنوان غذا برای کندو ببرن. مورچه‌های کارگر تونل حفاری می‌کنن و کلونی می‌سازن. جنگجوها از کلونی محافظت می‌کنن و با بقیه‌ی حیوون‌ها می‌جنگن. پرستارها از بچه مورچه‌ها نگهداری می‌کنن و ملکه حکمران کلونی هست و تخم‌گذاری می‌کنه تا بچه مورچه‌های بیشتری به دنیا بیاره.



این تنها روشیه که این مورچه‌ها بدن که خودشون رو سازماندهی کنن. یه کلونی هیچ‌وقت علیه ملکه شورش نمی‌کنه و برای انتخاب مورچه‌های رئیس‌جمهور انتخابات برگزار نمی‌کنه. خوراک‌جوها و کارگرها هیچ‌موقع برای حقوق بیشتر اعتصاب نمی‌کنن. جنگ‌جوها هیچ‌وقت تصمیم نمی‌گیرن که با کلونی همسایه پیمان صلح امضا کنن. پرستارها هیچ‌وقت از شغل‌شون استعفا نمی‌دن تا وکیل، مجسمه‌ساز یا خواننده‌ی اوپرا بشن. مورچه‌ها هیچ‌وقت غذای جدید، اسلحه‌ی جدید یا بازی جدیدی مثل تنیس ابداع نمی‌کنن. مورچه‌های کشاورز امروزی دقیقاً همون‌طوری زندگی می‌کنن که هزاران سال قبل زندگی می‌کردن.

برعکس مورچه‌ها، ما انسان‌ها همیشه درحال تغییر نوع همکاری‌مون با همدیگه هستیم.

ما بازی‌های جدید ابداع می‌کنیم، لباس‌های جدید طراحی می‌کنیم، شغل‌های جدید ایجاد می‌کنیم و انقلاب‌های سیاسی داریم. سیصد سال پیش مردم با تیر و کمون بازی می‌کردن تا هدف رو بززن. امروز ما با کامپیوتر بازی می‌کنیم تا امتیاز بالایی بگیریم. سیصد سال پیش بیشتر مردم کشاورز بودن، امروز ما به عنوان راننده‌ی اتوبوس، آرایشگر سگ، برنامه‌نویس کامپیوتر و مربی شخصی کار می‌کنیم. سیصد سال پیش بیشتر کشورها توسط پادشاه‌ها و ملکه‌ها اداره می‌شدن. امروز بیشتر کشورها توسط پارلمان‌ها و رئیس‌جمهورها اداره می‌شن.

پس ما انسان‌های خردمند جهان رو فتح کردیم چون تو تعداد خیلی زیاد می‌تونیم همکاری کنیم، مثل مورچه‌ها و مدام روش همکاری‌مون رو تغییر بدیم که بهمون

کمک می‌کنه چیزهای جدید اختراع کنیم. این قدرت فوق‌العاده‌ی ماست؟ خب نه. برای فهمیدن قدرت فوق‌العاده‌ی ما خردمندها، به پرسیدن سوال آخر نیاز داریم. اینکه **نیاکان ما چطور یاد گرفتن که تو تعداد بالا همکاری کنی؟** و چطور ما همیشه درحال تغییر رفتارمون هستیم؟ جواب این سوال قدرت فوق‌العاده‌ی واقعی ماست. فکر می‌کنی جواب سوال چیه؟

زامبی‌ها، خوناشام‌ها و افسانه‌ها

واقعیت اینه که شاید جواب برات کمی ناامید کننده باشه چون وقتی کلمه‌ی «قدرت فوق‌العاده» رو خوندی شاید انتظار چیزی مثل خوندن فکر، دیدن آینده یا نامرئی شدن رو داشتی. ولی می‌دونی که انسان‌ها نمی‌تونن فکر رو بخونن، آینده رو ببینن یا نامرئی بشن. قدرت فوق‌العاده‌ی ما باید چیزی باشه که همه داریم، درسته؟

در واقع قدرت فوق‌العاده‌ی ما چیزیه که همیشه ازش استفاده می‌کنیم. ولی به عنوان قدرت فوق‌العاده درباره‌ش فکر نمی‌کنیم. خیلی از مردم حتی به عنوان نقطه ضعف بهش فکر می‌کنن. جواب - درامز لطفاً! - **توانایی ما تو رویاپردازی در مورد چیزهایی که واقعاً وجود ندارن و تعریف کردن همه‌جور داستان و روایت هستش.** ما تنها حیوون‌هایی هستیم که می‌تونیم افسانه‌ها، داستان پریان و استوره‌ها رو ابداع کنیم و باورشون کنیم.

البته که بقیه‌ی حیوون‌ها می‌تونن با هم ارتباط برقرار کنن. وقتی یه شامپانزه نزدیک شدن یه شیر رو می‌بینه، داد می‌زنه که (به زبان شامپانزه‌ای): «مراقب باشین یه شیر داره میاد» و تموم شامپانزه‌ها فرا می‌کنن و اگر یه شامپانزه موزی رو ببینه، می‌تونه بگه: «ببین یه موز اونجاست، بیا بریم برداریمش.» ولی شامپانزه‌ها نمی‌تونن چیزی رو اختراع کنن که هیچ‌موقع ندیدن، یا مزه نکردن، یا لمس نکردن مثل اسب شاخ‌دار یا زامبی.



ما خردمندها هم درست مثل شامپانزه‌ها می‌تونیم چیزی رو که دیدیم، لمس یا مزه کردیم رو تعریف کنیم ولی **می‌تونیم داستان‌هایی رو هم ابداع کنیم** که وجود ندارن؛ مثل جن‌ها یا خوناشام‌ها. شامپانزه‌ها این کار رو نمی‌تونن انجام بدن. حتی نئاندرتال‌ها هم نمی‌تونستن.



چطور انسان‌های خردمند به این توانایی عجیب رسیدن؟ ما مطمئن نیستیم. یه توضیح اینکه که یه چیزی تو کتاب دستورالعمل دی‌ان‌ای انسان خردمند اشتباهاً تغییر کرد. شاید دو بخش مغز که قبلاً کاملاً جدا بودن به هم وصل شدن. شاید این اشتباه باعث شد که خردمندها داستان‌های واقعاً عجیبی رو بسازن. **اشتباهات گاهی می‌تونن چیزهای شگفت‌انگیز جدیدی بسازن.** این اشتباه تو کتاب دستورالعمل نئاندرتال‌ها اتفاق نیفتاد پس نمی‌تونستن داستان بسازن و بهش باور داشته باشن.

شاید... شاید هم نه. ما واقعاً نمی‌دونیم. دانشمندا هنوز دارن روی این سوال تحقیق می‌کنن.

ولی سوال اصلی این نیست که خردمندها چطوری به این توانایی داستان گفتن رسیدن، اینکه که داستان گفتن برای چی خوبه. **و چرا بهش قدرت فوق‌العاده بگیم؟** خب چی می‌شه اگر خردمندها بتونن داستان‌های افسانه‌ای بگن ولی نئاندرتال‌ها نتونن؟ داستان‌های افسانه‌ای چطوری بهت تو جنگل وحشی کمک می‌کنن؟ اگر یه پَری از یه بطری بیاد بیرون و بهت پیشنهاد یه قدرت فوق‌العاده بده، قدرت نامرئی بودن رو انتخاب می‌کنی یا داستان ساختن درباره‌ی پَری‌ها رو؟

شاید فکر کنی که اعتقاد به داستان‌های افسانه‌ای می‌تونه یه مشکل باشه. اگر خردمندها به جنگل می‌رفتن و دنبال پری‌های افسانه‌ای، اسب‌های شاخ‌دار و روح‌ها می‌گشتن و نئاندرتال‌ها دنبال گوزن و غلات و قارچ‌های واقعی می‌گشتن، نباید نئاندرتال‌ها بهتر بقا پیدا می‌کردن؟

خب مفیدترین چیز درباره‌ی داستان‌ها اینه که مهم نیست چقدر مسخره هستن، به تعداد زیادی از مردم کمک می‌کنن که با هم همکاری کنن. **اگر هزاران نفر به یه داستان باور داشته باشن از یه قانون پیروی می‌کنن** که یعنی اون‌ها می‌تونن همکاری موثری داشته باشن؛ حتی با غریبه‌ها. به لطف داستان‌هاست که خردمندها خیلی بهتر از نئاندرتال‌ها یا شامپانزه‌ها همکاری می‌کنن.

روح شیر کبیر

بیا فرض کنیم که یه انسان خردمند این داستان رو به همه میگه: «یه روح شیر کبیر هست که بالای ابرها زندگی می‌کنه. اگر از روح شیر کبیر پیروی کنی، وقتی که مردی به سرزمین روح‌ها میری و هر چقدر که موز خواستی بخوری اونجا هست. ولی اگر از روح شیر کبیر اطاعت نکنی یه شیر بزرگ میاد و می‌خورت.»

البته این داستان اصلاً حقیقت نداره ولی اگر هزار نفر بهش اعتقاد داشته باشن، هر کاری که داستان گفته رو انجام میدن. **اون هزار نفر به راحتی می‌تونن با هم همکاری کنن حتی اگر همدیگه رو نشناسن.**

اگر بگی: «روح شیر کبیر می‌خواد که همه روی یه پاشون وایستن.» هزار نفر رو یه پاشون وایمیستن!

اگر بگی: «روح شیر کبیر می‌خواد که همه یه پوست نارگیل خالی روی سرشون بذارن»، هزار نفر نارگیل خالی می‌ذارن روی سرشون! (که خیلی هم مفید هستش چون راحت می‌شه فهمید که کی به روح شیر کبیر اعتقاد داره، کی اعتقاد نداره.)

اگر بگی که روح شیر کبیر از همه می‌خواد که برای جنگیدن با نئاندرتال‌ها یا ساخت یه معبد آماده بشن، هزار نفر برای جنگیدن با نئاندرتال‌ها یا ساخت یه معبد جمع می‌شن.

اگر بگی که: «روح شیر کبیر می‌خواد که همه به روحانی داخل معبد یه موز بدن و به‌جاش، وقتی مردن، موزه‌های خیلی خیلی زیادی تو سرزمین روح‌ها بهشون میدن.» هزار نفر به اون روحانی موز میدن و روحانی یه کوه موزی خواهد داشت!



این چیزیه که فقط ما خردمندها می‌تونیم انجام بدیم. هیچ موقع نمی‌تونن یه شامپانزه رو متقاعد کنن که یه موز بهت بده و بهش قول بدی وقتی مرد، به بهشت شامپانزه‌ها میره و هر چقدر موز بخواد می‌تونه داشته باشه. هیچ شامپانزه‌ای حرفت رو باور نمی‌کنه – فقط خردمندها این‌طور داستان‌ها رو باور می‌کنن. به همین دلیله که ما جهان رو اداره می‌کنیم، جهانی که شامپانزه‌های بیچاره تو باغ‌وحش‌هاش زندانی هستن.

این چیزها به نظرت عجیب هستن؟ برات سخته که باور کنی داستان‌ها جهان رو کنترل می‌کنن؟ فقط کافیه **ببینی بزرگسال‌های دوروبرت چطور رفتار می‌کنن.** کارهای جالبی می‌کنن، مگه نه؟

بعضی از مردم کلاه‌های مختلفی روی سرشون می‌ذارن چون اعتقاد دارن که خدا این کلاه‌ها رو خیلی دوست داره. بعضی از مردم یه سری از غذاها رو نمی‌خورن چون به این باور دارن که خدا گفته اون غذاها رو نخورن. بعضی‌ها عازم جنگیدن با مردم اون طرف دنیا می‌شن چون ایمان دارن که خدا این رو بهشون گفته. بعضی از مردم هم پول‌های خیلی زیادی رو برای ساخت یه ساختمان بزرگ اهدا می‌کنن چون اعتقاد دارن که خدا اون رو می‌خواد.



بچه‌ها ممکنه بپرسن: «چرا به این ساختمان نیاز داریم؟ چرا باید این کلاه‌ها رو بپوشیم؟ چرا باید با مردم اون طرف دنیا بجنگیم؟» والدین‌شون هم بهشون داستان‌هایی که همه‌ی بزرگسال‌ها باور دارن رو میگن که **بچه‌ها هم به اون‌ها اعتقاد پیدا کنن.**

ما مطمئن نیستیم که خردمندها دقیقاً چه موقعی گفتن داستان رو شروع کردن. ولی خیلی وقت پیش بوده، وقتی که فلورسین‌های کوچیک و نئاندرتال‌ها هنوز روی زمین زندگی می‌کردن. ما نمی‌دونیم اون موقع‌ها چه داستان‌هایی رو تعریف می‌کردن. شاید اون‌ها داستان‌هایی درباره‌ی روح شیر کبیر تعریف کرده باشن. شاید روح شیر کبیر شبیه به انسان با سر شیر بوده باشه.

تو غار اشتادل آلمان، باستان‌شناس‌ها مجسمه‌ای رو پیدا کردن که در واقع بدن انسان با سر شیر داشت. این مجسمه رو خردمندها حدود ۳۲,۰۰۰ سال پیش تراشیدن. هیچ موجودی مثل اون تا حالا زندگی نکرده. پس مردشیری باید توسط مردمی که ۳۲,۰۰۰ سال پیش تو آلمان زندگی می‌کردن، ابداع شده باشه. ما نمی‌دونیم که چه داستانی درباره‌ی مردشیری گفته شده ولی **اگر هزاران نفر بهش باور داشتن، بهشون کمک کرده که با هم همکاری کنن** و همکاری اون‌ها کمک‌شون کرده که نئاندرتال‌هایی که قبل از اون‌ها تو آلمان زندگی می‌کردن رو کنار بزنن.

در نهایت، مردم اعتقادشون به مردشیری رو از دست دادن. داستانش فراموش شد و مجسمه رو انداختن رفت و با اینکه باستان‌شناس‌ها مجسمه رو پیدا کردن، کسی امروز درباره‌ی داستان مردشیری چیزی نمی‌دونه. به جاش، الان مردم به داستان‌های دیگه‌ای باور دارن.

داستان‌هایی که بزرگسال‌ها بهشون اعتقاد دارن.

تا حالا شده پارک رفته باشی و با چند تا از بچه‌هایی که تابحال ندیده بودی آشنا شده باشی و چند دقیقه بعدش همه با هم فوتبال بازی کرده باشین؟ وقتی بقیه‌ی بچه‌ها رو نمی‌شناختی چطوری این کار رو انجام دادی؟ آخه، فوتبال یه بازی پیچیده‌ایه و قوانین زیادی داره.

ممکنه هر بچه‌ای رو یه قانونی اصرار کنه. شاید یکی از بچه‌ها بگه که فوتبال یعنی اینکه بتونی با دو پا بری روی توپ بدون اینکه بیفتی. هر کسی که بتونه بیشتر روی توپ وایسته بدون اینکه بیفته، برنده‌ی بازی هستش. یه بچه‌ی دیگه شاید توپ رو قایم کنه و بگه اولین نفری که توپ رو پیدا کنه برنده‌ست. دو تا بچه‌ی دیگه شاید

توپ رو بردارن و به همدیگه پاس بدن و بگن که این طوری فوتبال بازی می‌کنن و بازی اصلاً برنده نداره. چرا هر بازی باید برای برنده شدن باشه اصلاً؟

اگر هر کسی قوانین خاصی رو دنبال می‌کرد، چطوری می‌تونستین با همدیگه بازی کنین؟

خوشبختانه بیشتر مواقع این مشکلات رو ندارین، **چون بیشتر بچه‌ها به داستان مشترکی** درباره‌ی فوتبال **باور دارن**. همه قبول دارن که فوتبال رو برای گل زدن بازی می‌کنن. همه قبول کردن که فقط با پا می‌تونن به توپ ضربه بزنن، هیچ موقع نباید تو بازی دست‌شون به توپ بخوره مگه اینکه دروازان باشن. همه قبول دارن که نمی‌تونن بازیکن دیگه‌ای رو بزنن. همه قبول دارن که زمین فوتبال اندازه‌ی معینی داره و وقتی توپ از خط رد بشه، اوت شده و باید توپ دست تیم روبرو بیفته.

ولی چرا همه‌ی بچه‌ها این قوانین رو قبول می‌کنن؟ خب، چون والدین و معلم‌هاشون داستان فوتبال رو براشون تعریف کردن. احتمالاً دیدن که خواهرها و برادرهای بزرگ‌ترشون فوتبال بازی کردن و حتی احتمالاً فوتبال بازی کردن افراد معروفی مثل لیونل مسی و مگان راپینو رو تو تلویزیون دیدن.

دقیقاً همین طوری بزرگسال‌ها می‌تونن بازی‌های خیلی پیچیده‌ای رو بازی کنن چون همه‌شون به یه داستان باور دارن و از قوانین یکسان پیروی می‌کنن. **یکی از جالب‌ترین بازی‌هایی که بزرگسال‌ها بازی می‌کنن اسمش «شرکت» هستش**. خیلی هم پیچیده‌تر از فوتبال هستش.

تابحال درباره‌ی این بازی چیزی شنیدی؟ اسم مک‌دونالدز به گوشت خورده، درسته؟ خب اون یه شرکته. کوکاکولا، گوگل و فیسبوک، دیزنی، تویوتا، مرسدس بنز و فورد هم شرکت هستن. اگر خانواده‌ت ماشین دارن، اون ماشین رو یه شرکتی ساخته. اگر برای صبحونه سرلاک می‌خوری یا برای دسر شکلات می‌خوری به بسته‌بندی‌شون نگاه کن. احتمالاً اسم و لوگوی شرکت سازنده‌ی اون محصول رو می‌بینی.



احتمالاً یکی از افراد خانواده برای یه شرکتی کار می‌کنه. می‌دونی تو کدوم شرکت؟

ولی یه شرکت دقیقاً چی هستش؟ چیزیه که می‌تونی ببینی، لمس کنی، بشنوی یا بو کنی؟ احتمالاً این‌طور فکر کنی، چون همیشه درباره‌ی شرکت‌ها و کارهایی که همیشه انجام میدن می‌شنوی. اون‌ها آدم‌ها رو استخدام می‌کنن و اخراج می‌کنن؛ محیط‌زیست رو آلوده می‌کنن یا چیزی رو اختراع می‌کنن که شاید بتونه دنیا رو نجات بده. اون‌ها باید واقعی باشن، همون‌طور که موزها و شامپانزه‌ها واقعین، درسته؟ ولی بیا یه نگاهی به مک‌دونالدز بندازیم مثلاً. مک‌دونالدز دقیقاً چیه؟

خب، برگرها و سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌هایی نیست که خیلی از بچه‌ها دوست دارن بخورن. مک‌دونالدز برگرها رو درست می‌کنه ولی برگر نیست. اگر گودزیلا پیداش

می‌شد و همه‌ی برگرها رو می‌خورد، برای شرکت مک‌دونالدز چه اتفاقی می‌افتاد؟
اتفاق مهمی نمی‌افتاد. **شرکت هنوز هم پابرجا می‌موند، فقط برگرهای بیشتری تولید می‌کرد.**

پس شاید مک‌دونالدز رستوران‌هایی که سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌ها و برگرها رو اونجا می‌خوری. نه، جواب درست نیست. شرکت مک‌دونالدز هزاران رستوران داره ولی به این معنی نیست که یه رستوران هستش. شاید یه زلزله‌ی بزرگ همه‌ی رستوران‌های مک‌دونالدز رو خراب کنه ولی شرکت مک‌دونالدز رو خراب نکرده. مک‌دونالدز رستوران‌های بیشتری می‌سازه و به درست کردن برگرها و سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌ها ادامه می‌ده.

پس شاید مک‌دونالدز، مردمی هستن که تو رستوران کار می‌کنن؟ مدیرها، آشپزها، گارسون‌ها، نظافت‌چی‌ها. نه، این هم جواب درست نیست. بیا فرض کنیم که تمام کسانی که اونجا کار می‌کنن از شغل‌شون استعفا بدن و به جاش برن تو «برگر کینگ» کار کنن. مک‌دونالدز از بین نمیره. فقط مردم دیگه‌ای رو برای انجام اون کارها استخدام می‌کنه. همه‌ی کسانی که اونجا کار می‌کنن عوض می‌شن، **ولی مک‌دونالدز همون‌طوری که بود می‌مونه.**

خب پس، مک‌دونالدز باید کسانی باشن که تمام اون افراد رو استخدام می‌کنن و تصمیم می‌گیرن بهشون چقدر حقوق بدن و کجا رستوران جدید باز کنن. این افراد صاحبان مک‌دونالدز هستن، وقتی مک‌دونالدز برگر می‌فروشه و پول زیادی درمیاره، اون‌ها پولدار می‌شن.

ولی صاحبان مک‌دونالدز همیشه تغییر می‌کنن. اولش مک‌دونالدز برای یه خانواده بود. می‌تونی حدس بزنی اسم‌شون چی بود؟

درسته، اسم‌شون خانوادگی مک‌دونالد بود. ریچارد و موریس مک‌دونالد اولین رستوران مک‌دونالدز رو سال ۱۹۴۰ باز کردن و اسمش رو مک‌دونالدز گذاشتن. ولی ریچارد و موریس مک‌دونالد خیلی سال پیش مردن اما شرکت مک‌دونالدز هنوز هم وجود داره. بچه‌هاشون مک‌دونالدز رو به ارث بردن؟ نه، چون ریچارد و موریس مک‌دونالد خیلی قبل‌تر از اینکه بمیرن اون رو فروختن و کسانی که خریدنش هم به افراد دیگه‌ای فروختنش. که اون‌ها هم به افراد دیگه‌ای فروختنش.



امروز هزاران نفر مالک شرکت مکدونالدز هستند. هر کسی فقط صاحب یه بخش کوچیکی ازش هستند. **این بخش‌های کوچیک اسمشون «سهام» هستند.** اگر بخوای تو هم می‌تونی یه سهم از مکدونالدز رو بخری. یه سهم تقریباً ۲۵۰ دلار هستند. بعد تو هم یکی از مالکان مکدونالدز می‌شی.

اگر سهام خیلی بیشتری بخری، می‌تونی یکی از مالک‌های مکدونالدز بشی و بعدش می‌تونی تصمیم بگیری که یه رستوران تو خیابون‌تون باز کنی، یا یه برگر جدید کرفس درست کنی، یا به کارمندهات هر ماه دو برابر پول بدی. ولی این یعنی تو مکدونالدزی؟ نه اصلاً. مردم همیشه سهام مکدونالدز رو می‌خرن و می‌فروشن،

مالک‌ها همیشه تغییر می‌کنن ولی مک‌دونالدز همیشه همون مک‌دونالدز می‌مونه. شرکت مک‌دونالدز کسایی که مالکش هستن نیست.

خب هنوز نمی‌دونیم مک‌دونالدز چی هست، می‌دونیم؟ اگر بخوای ببینیش، بشنویش، لمسش کنی یا بو کنیش، کجا می‌تونی بری؟ واقعیت اینه که نمی‌تونی. می‌تونی به رستوران‌ها نگاه کنی، با آشپزها صحبت کنی، میزها رو لمس کنی و برگرها رو بو کنی. ولی این‌ها مک‌دونالدز نیستن. **مک‌دونالدز مثل شامپانزه‌ها و موزها واقعی نیست.** مک‌دونالدز داستانی هستش که میلیون‌ها بزرگسال به هم میگن و به شدت بهش اعتقاد دارن. **ولی مک‌دونالدز فقط تو تخیل ما وجود داره،** که ما با قدرت فوق‌العاده‌ی خاص خودمون درستش کردیم.

چطور داستان‌ها

کمک می‌کنن

شاید نیاکان ما زمانی باور داشتن که یه روح شیر کبیر که بالای ابرها زندگی می‌کرده، و می‌تونسته بهشون کمک کنه موز پیدا کنن، زرافه شکار کنن و ماهی بگیرن. دقیقاً الان هم بزرگسال‌ها به این اعتقاد دارن که یه روح کبیر به اسم مک‌دونالدز هستش که می‌تونه رستوران باز کنه، به کارکنانش حقوق بده و پول زیادی به دست بیاره.

چرا مردم داستان عجیبی درباره‌ی یه روح به اسم مک‌دونالدز ابداع کردن؟ چون در واقع داستان خیلی مفیدی هستش. **تو بیشتر طول تاریخ، مردم واقعی فقط می‌تونستن رستوران باز کنن،** به کارکنانشون حقوق بدن و پول دربیارن. ولی این یعنی اگر اشتباهی پیش میومد، کسی که صاحب رستوران بود تو دردسر بزرگی می‌افتاد.

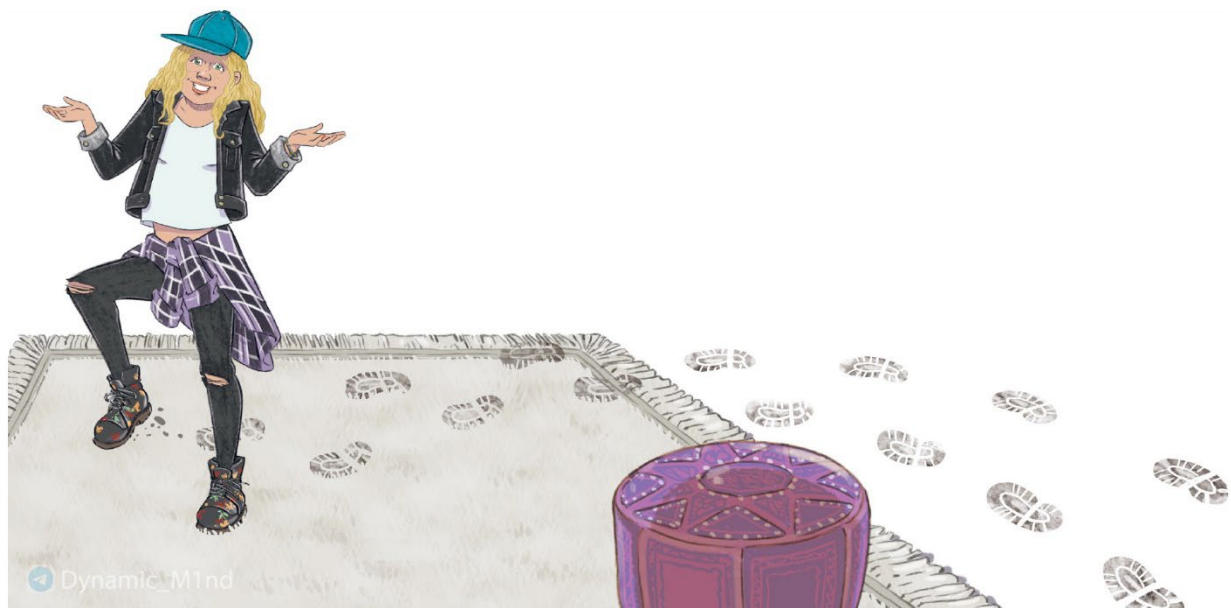
مثلاً اگر تو پول قرض می‌کردی تا یه رستوران باز کنی ولی کسی به رستورانتم نمیومد و نمی‌تونستی قرضت رو بدی چه اتفاقی می‌افتاد؟ مجبور بودی خونه‌ت، کفش‌هات و حتی جوراب‌هات رو بفروشی تا پولی رو که قرض گرفته بودی پس بدی. شاید به جایی می‌رسید که بدون لباس تو خیابون بخوابی! همین‌طور اگر یه نفر تو رستورانتم غذا می‌خورد و مسموم می‌شد، تو مقصر بودی و احتمال داشت به زندان

بیفتی. پس مردم می‌ترسیدن که رستوران باز کنن، یا هر نوع کسب‌وکاری رو شروع کنن. با خودشون می‌گفتن **چرا ریسکی به این بزرگی انجام بدم؟**

به همین دلیل یه سری از افراد خیلی خلاق داستان شرکت‌ها به ذهن‌شون رسید. اگر می‌خوای یه رستوران باز کنی ولی نمی‌خوای روی از دست دادن جورابت ریسک کنی یا به زندان بیفتی، یه شرکت ثبت می‌کنی و بعدش **شرکت همه کار می‌کنه و ریسک‌ها رو انجام میده.**

شرکت از بانک پول قرض می‌گیره و اگر نتونه پول رو برگردونه، کسی تو رو مقصر نمی‌دونه به خاطرش و نمی‌تونه خونه یا جورابت رو ازت بگیره. چون بانک پول رو به شرکت داده، نه به تو. و اگر کسی برگر بخوره و مسموم بشه، **کسی تو رو مسئول نمی‌دونه.** تو اون برگر رو درست نکردی - شرکت درست کرده.

اگر یه شرکت تاسیس کنی تو خیلی چیزهای دیگه به جز رستوران می‌تونه بهت کمک کنه. فرض کنیم پدر تینا می‌پرسه: «کی باز با ردپای گلی همه‌جا رو کثیف کرده؟» تینا می‌تونه بگه: «**من نبودم،** شرکت تینا بود.» این‌طوری زندگی خیلی راحت‌تر می‌شه، مگه نه؟ **خب این دقیقاً کاری هستش که بزرگسال‌ها انجام میدن.** هر موقع برای چیز خیلی مهمی سرزنش‌شون می‌کنی - مثل آلوده کردن زمین - فقط می‌گن: «من نبودم، شرکت بود.»



اگر این چیزها برات گیج‌کننده‌ست، هیچ اشکالی نداره. داستان شرکت‌هایی مثل مک‌دونالدز خیلی پیچیده هستن. حتی وقتی از خیلی از بزرگسال‌ها هم می‌خوای که این داستان رو تعریف کنن گیج می‌شن. فقط افرادی می‌تونن درست تعریفش کنن که بهشون وکیل گفته می‌شه.

می‌دونی اصلاً چطور شرکت مک‌دونالدز ایجاد شد؟ موقعی که ریچارد و موریس مک‌دونالد اولین آجرهای رستوران رو گذاشتن یا اولین برگرها رو درست کردن ایجاد نشد. موقعی که اولین مشتری اومد و پول پرداخت کرد هم ایجاد نشد. نه، وقتی ایجاد شد که یه وکیل مراسم عجیبی رو اجرا کرد و برای همه یه داستان رو تعریف کرد، **داستان شرکت مک‌دونالدز.**

برای درست گفتن داستان، وکیل باید یه لباس تشریفاتی بپوشه - که به اسم کت و شلوار شناخته می‌شه. اگر می‌خوای داستان مهمی رو برای مردم تعریف کنی، باید تحسین‌برانگیز به نظر برسی. بعد وکیل یه عالمه کتاب قدیمی رو باز می‌کنه که به زبانی نوشته شده که هیچ‌کس به جز وکیل‌ها متوجهش می‌شن: **زبان حقوقی.**

وکیل توی این کتاب‌های قدیمی دنبال کلماتی می‌گرده که برای ایجاد شدن مک‌دونالدز نیاز هستن. بعد تو یه برگه‌ی زیبا اون کلمه‌ها رو می‌نویسه که فراموش نشن. بعدش برگه رو بالا می‌بره و داستان رو برای افراد زیادی با صدای بلند می‌خونه.

البته هیچ‌کس نمی‌تونه شرکت مک‌دونالدز رو ببینه، یا بشنوه، یا لمسش کنه، یا بو کنه. ولی هنوز هم همه‌ی بزرگسال‌ها متقاعد می‌شن که شرکت مک‌دونالدز وجود داره، چون **داستانی که وکیل گفت رو شنیدن و باور کردن.**

این‌طوری مک‌دونالدز ایجاد شد - گوگل و فیسبوک و مرسدس بنز و تویوتا هم. **همه‌ی این‌ها داستان‌هایی هستن که بزرگسال‌ها بهشون باور دارن** و چون همه این داستان‌ها رو باور دارن، خیلی از مردم می‌تونن با هم همکاری کنن.

قدرت

یه تیکه کاغذ

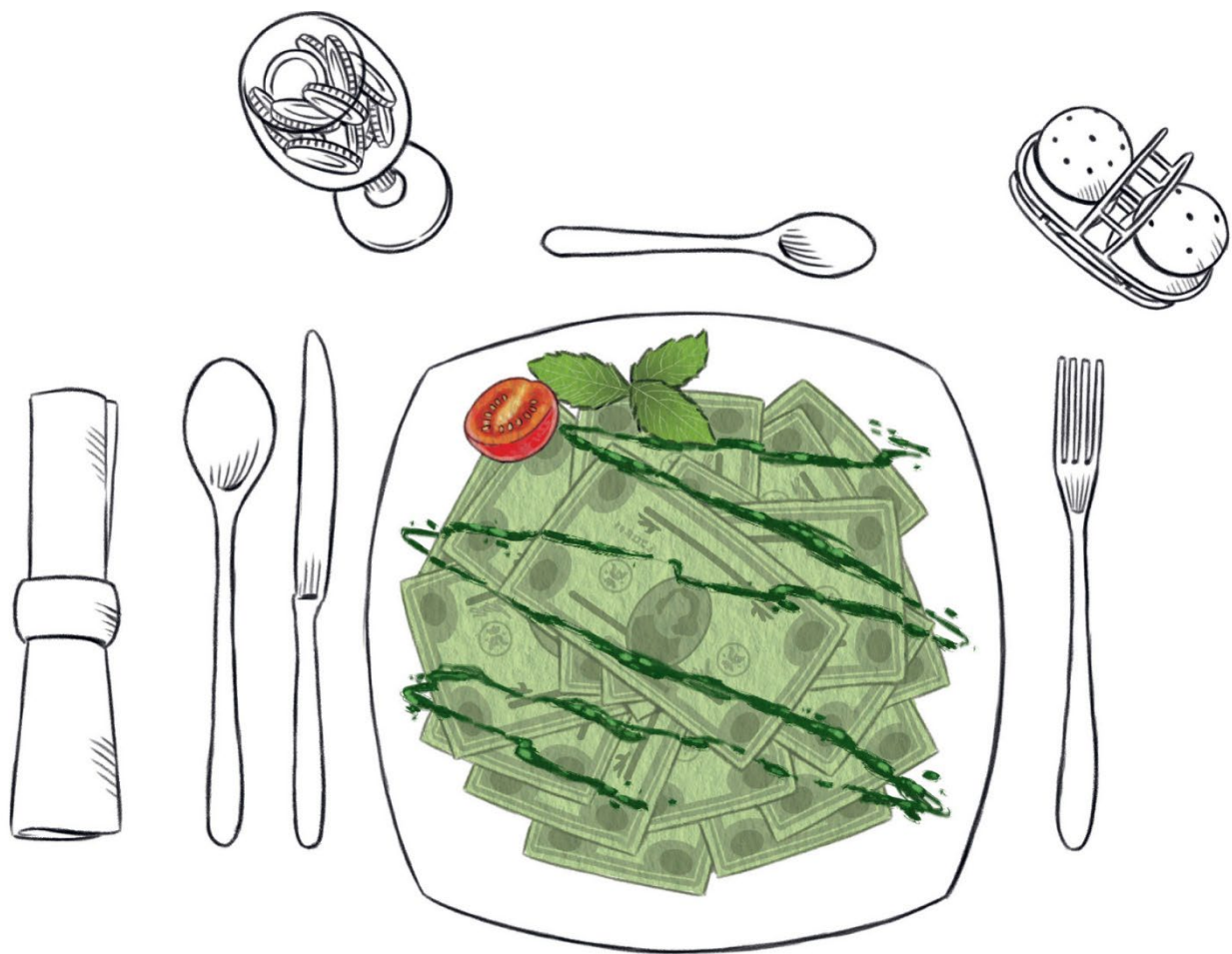
امروز، حدود ۲۰۰,۰۰۰ نفر برای شرکت مکدونالدز کار می‌کنن و این شرکت تقریباً ۶ میلیارد دلار درآمد داره. این پول خیلی زیادیه! و همه‌ی کارکنان روی کاری که مکدونالدز می‌گه انجام بدن حساسیت دارن چون شرکت یه قسمت از پولش رو به اون‌ها میده.

خب این پولی که مکدونالدز و گوگل و بقیه‌ی شرکت‌ها به کارکنانشون میدن چیه؟ این پول چی هستش که همه می‌خوان داشته باشن؟ **خب، پول هم یه داستان تخیلی دیگه‌ست که**



بزرگسال‌ها بهش باور دارن. یه نگاهی به پول بنداز. یه اسکناس دلار، رویه یا پنج یورویی. پول چی هست؟ فقط یه تیکه کاغذ که نه می‌تونی بخوریش، نه بیوشیش یا بنوشیش.

ولی یه سری از داستان‌گویان ماهر به اسم بانک‌ها و سیاستمدارها هستن که از وکیل‌ها هم قدرتمندتر هستن. بزرگسال‌ها اعتقاد زیادی به بانک‌ها و سیاستمدارها دارن و تقریباً هر داستانی که اون‌ها میگن رو باور می‌کنن. اون‌ها داستان‌هایی مثل «این تیکه کاغذ به اندازه‌ی ده تا موز ارزش داره. می‌تونی این تیکه کاغذ رو ببری مغازه و به یه غریبه بدی و غریبه بهت موز واقعی بده؛ موزی که می‌شه خورد.» رو تعریف می‌کنن.



البته که می‌توننی با اون تیکه کاغذ چیزهای دیگه‌ای هم بخری. می‌توننی نارگیل یا کتاب یا هر چیزی که می‌خواهی بخری. مثلاً می‌توننی بری مک‌دونالدز و به برگر بخری.

این چیزیه که شامپانزه‌ها نمی‌تونن انجام بدن. شامپانزه‌ها چیزهای مختلفی مثل گوشت و موز به هم میدن. شامپانزه‌ها حتی گاهی به همدیگه لطف می‌کنن. شاید به شامپانزه تو خاروندن پشت به شامپانزه‌ی دیگه بهش کمک کنه و شامپانزه‌ی دوم هم کک‌ها و خارهای پشتش رو براش برداره. پشت من رو بخارونی، پشتت رو می‌خارونم. ولی اگر به شامپانزه به شامپانزه‌ی دیگه‌ای به دلار بده و انتظار داشته باشه به جاش به موز خوشمزه و بزرگ بگیره، همه‌ی شامپانزه‌ها رو گیج می‌کنه. شامپانزه‌ها به پول اعتقاد ندارن، قطعاً هم به شرکت‌ها باور ندارن.



پس این طوری هستش که داستان‌ها همکاری هزاران غریبه با همدیگه رو ممکن می‌کنن. بدون داستان فوتبال، قوانین بازی رو نخواهی دونست. می‌تونی با بچه‌های دیگه با توپ بازی کنی، ولی نمی‌تونی فوتبال بازی کنی. بدون داستان پول و شرکت‌ها هم نمی‌تونی به مک‌دونالدز بری و برگر بخری.

یه بطری روغن کوچیک ولی قدرتمند

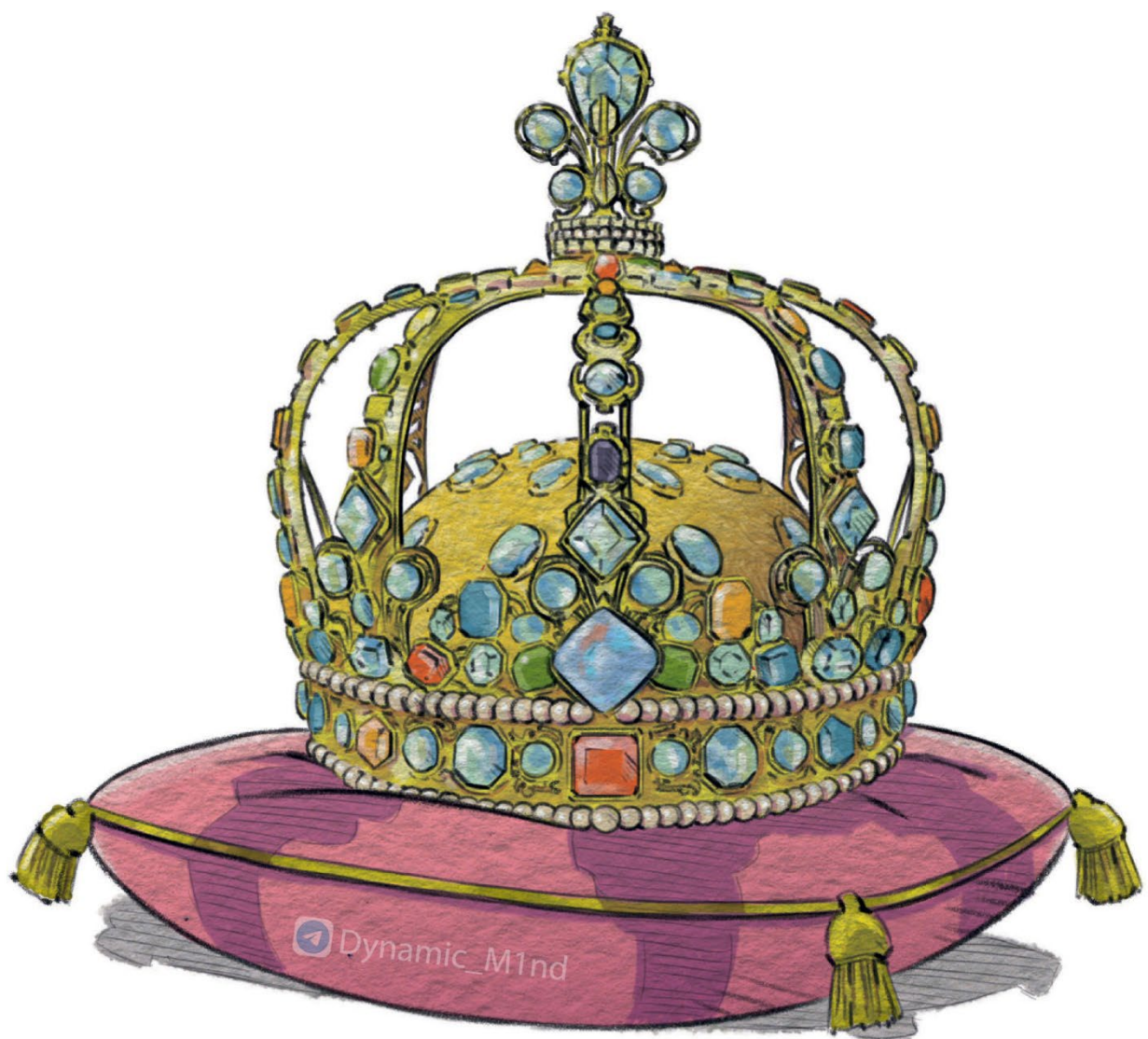
پس یه چیزی که قدرت فوق‌العاده‌ی داستان‌گویی به ما میده توانایی همکاری کردن ما تو تعداد خیلی بالاست. ولی تنها این توانایی نیست. قدرت فوق‌العاده‌مون به ما اجازه میده که روش همکاری‌مون رو هم تغییر بدیم، به سرعت هم تغییر بدیم. همون‌طور که قبل‌تر خوندیم، مورچه‌ها حتی بدون اینکه داستانی اختراع کنن هم می‌تونن تو تعداد زیادی با هم همکاری کنن ولی مورچه‌ها تقریباً هیچ‌وقت روش‌هاشون رو تغییر نمیدن. برای هزاران سال تمام مورچه‌ها دقیقاً کارهای یکسانی رو انجام دادن - مثل خدمت کردن به مورچه‌ی ملکه. ولی برعکس، **انسان‌ها می‌تونن**

سریع روش‌هاشون رو تغییر بدن؛ فقط با تغییر دادن داستان‌هایی که بهشون اعتقاد دارن.

مثلاً فرانسه برای سال‌های زیادی توسط یه پادشاه اداره می‌شد. چون مردم باور داشتن که یه خدای بزرگی که بالای ابرهاست گفته که فرانسه باید توسط یه پادشاه اداره بشه و همه‌ی مردم فرانسه باید دستوراتی که پادشاه میده رو اطاعت کنن. آیا واقعاً یه خدایی این حرف رو زده؟ به احتمال خیلی زیاد نه. این فقط یه داستان من‌درآوردی بوده. ولی تا زمانی که مردم فرانسه این داستان رو باور داشتن، از پادشاه اطاعت می‌کردن. پادشاه هم از این اطاعت خیلی لذت می‌برد.

ولی مردم از کجا می‌فهمیدن که کی باید پادشاه باشه؟ خب، درباره‌ی اون هم یه داستانی تعریف شده بود که داستان واقعاً عجیبی هم هستش. این داستان می‌گه که وقتی خدای بزرگ بالای ابرها جنگجوی شجاعی رو انتخاب کرد که پادشاه فرانسه بشه، یه معجزه‌ی شگفت‌انگیزی کرد تا انتخابش رو به مردم نشون بده.

خدا یه کبوتر با بطری شیشه‌ای خاصی رو از بهشت فرستاده. **هیچ‌کس ندیده که این اتفاق افتاده.** ولی یه کشیش به مردم بطری شیشه‌ای رو نشون داده و گفته که از آسمون اومده. مردم هم به‌جورایی باور کردن. موقع تاج‌گذاری پادشاه جدید، کشیش اون روغن آسمونی رو روی سر پادشاه ریخته.



و از اون موقع به بعد، وقتی یه پادشاه می‌مرد و مردم می‌ومدن که پسرش رو به عنوان پادشاه جدید تاج‌گذاری کنن، کمی از اون روغن خاص رو روی سرش می‌ریختن. اگر روغن نمی‌ریختن، پادشاهی در کار نبود. بطری روغن هم تو یه جای امنی نگهداری می‌شد.

فقط

پسرها

داستان روغن آسمونی به متقاعد کردن فرانسوی‌ها درباره‌ی اینکه پادشاه‌شون توسط خدای بزرگ بالای ابرها فرستاده شده کمک کرد. برای همین هر موقع پادشاه به مردم دستور میداد که بهش غذا بدن، اون‌ها غذای زیادی بهش می‌دادن. و با اینکه خیلی از مردمش گرسنه بودن، پادشاه **کوه‌هایی از نون باگت و سیب و پنیرهای خوش‌بو** به دست می‌آورد. وقتی بهشون می‌گفت که براش قصر بسازن، مردم براش یه قصر بزرگ می‌ساختن با اینکه خیلی از اون‌ها تو خونه‌های کوچیکی زندگی می‌کردن. و وقتی بهشون می‌گفت برن با ارتش‌های پادشاه‌های دیگه بجنگن، مردم شمشیرها و سپرهاشون رو برمی‌داشتن و به جنگ می‌رفتند و خیلی‌هاشون تو جنگ کشته می‌شدن.

اگر هم کسی دستورات پادشاه رو اجرا نمی‌کرد، مردم می‌گفتن: **«ولی روی سرش روغن آسمونی داره! باید ازش اطاعت کنیم!»**

شاید یه سوالی هست که داری از خودت می‌پرسی. بطری شیشه‌ای خیلی کوچیک بود و روغن زیادی نداشت. پس بعد از تاج‌گذاری چند تا پادشاه، روغن تموم می‌شده. و یادته که اگر روغن نمی‌ریختن، پادشاهی در کار نبود. چطور می‌شد روغن آسمونی بیشتری به دست آورد؟

اگر پرنس بودی و برای شاه شدن به یه بطری روغن نیاز داشتی، چی کار می‌کردی؟ ایده‌ای داری؟ خب احتمالاً پادشاه‌های فرانسه هم دقیقاً همون ایده رو داشتن.

هر بار که مردم برای تاج‌گذاری پادشاه جدید می‌رفتند، می‌فهمیدن که یه بطری شیشه‌ای کوچیک با روغن کافی داره. فرانسوی‌ها اعتقاد داشتن که این یه مجزه‌ی دیگه‌ست، که اثبات می‌کنه خدای بزرگ بالای ابرها واقعاً پادشاه جدید رو دوست داره.

ولی یه روزی دختر پادشاه گفت که می‌خواد روغن آسمونی رو بریزه روی سرش و ملکه‌ی فرانسه بشه. همه هم بهش خندیدن.

بهش گفتن: «نمی‌تونی ملکه بشی، چون خدای بزرگ بالای ابرها دخترها رو زیاد دوست نداره. خدای بزرگ بالای ابرها یه پسر، پس پسرها رو باهوش‌تر و شجاع‌تر از دخترها خلق کرده. پس یه دختر نمی‌تونه ملکه‌ی فرانسه بشه. **فقط پسرها** می‌تونن.»

چون مردم داستان رو باور کرده بودن، به دخترها اجازه‌ی فرمانروایی نمی‌دادن. در واقع به اون‌ها اجازه نمی‌دادن که خیلی کارها رو انجام بدن: دخترها نمی‌تونستن ناخدای کشتی یا قاضی بشن و حتی نمی‌تونستن به مدرسه برن.

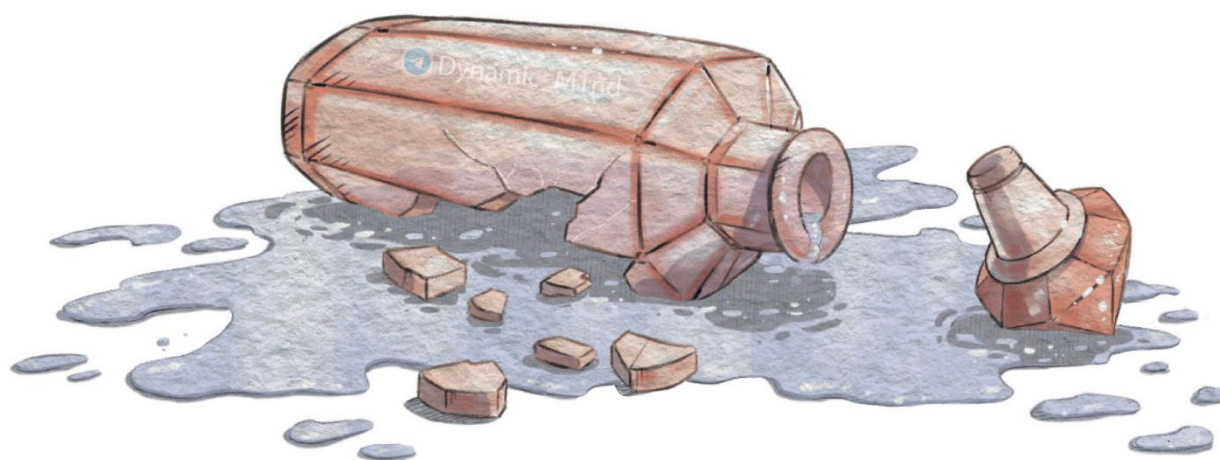
داستان روغن آسمونی خیلی مهم بود چون به تصمیم‌گیری برای انتخاب فرمانروای فرانسه و کسی که به میلیون‌ها نفر می‌گفت چی کار کنن، کمک می‌کرد. **مردم فرانسه برای مدت خیلی زیادی به این داستان اعتقاد داشتن.** و بیشتر از هزار سال فرانسه توسط پادشاه‌های روغنی اداره می‌شد.



ولی در نهایت، بعضی از افراد دانا درباره‌ی داستان فکر کردن. یکی‌شون گفت: «هی، **این داستان کاملاً مزخرفه.** چرا باید این داستان رو کسی باور کنه؟ هیچ خدای بزرگ بالای ابرهائی نگفته که فرانسه باید توسط پادشاه‌ها اداره بشه، یا اینکه پسرها بهتر از دخترها هستن. پادشاه‌ها و شاهزاده‌ها این داستان رو اختراع کردن که مردم هر کاری اون‌ها می‌گن رو انجام بدن.»

یه نفر دیگه موافقت کرد و گفت: «کاملاً درسته. چرا مردم فکر می‌کنن که برای اداره‌ی فرانسه باید روغن روی سرت بریزی؟ **چه فکر احمقانه‌ای!** واقعاً کسی اعتقاد داره که تموم نشدن روغن یه بطری کوچیک معجزه‌ست؟ بیخیال! هر موقع تاج‌گذاری پادشاه جدیدی بود، احتمالاً یه خدمتکار می‌رفته تو اتاقی که بطری روغن اونجا نگهداری می‌شده و مخفیانه روغن معمولی آشپزخونه داخلش می‌ریخته!»

مردم فرانسه از اینکه **سال‌های زیادی این داستان مزخرف رو باور کرده بودن** و به اون پادشاه‌ها اجازه داد بودن که پنیرهاشون رو ازشون بگیره و اون‌ها رو به جنگ‌های وحشتناکی بفرسته، عصبانی بودن. پس پادشاه رو دستگیر کردن و سرش رو قطع کردن. بطری قدیمی روغن رو پیدا کردن و شکوندنش... و هیچ خدایی از بالای ابرها نیومد که مجازات‌شون کنه. تاریخ‌دان‌ها به زمانی که مردم فرانسه دیگه به پادشاه‌ها باور نداشتن رو انقلاب فرانسه می‌گن.



امروز فرانسه دیگه پادشاه نداره. **مردم کسی رو انتخاب می‌کنن که دوست دارن رئیس‌جمهور فرانسه بشه** (و برای رئیس‌جمهور شدن نیازی نیست روی سرت روغن

بریزی.) اگر بعد از چند سال مردم از رئیس‌جمهور خوش‌شون نیاد، یکی دیگه رو انتخاب می‌کنن. هر کسی هم می‌تونه رئیس‌جمهور باشه – هم دخترها، هم پسرها.

البته فرانسوی‌ها هم مثل مردم سراسر دنیا، هنوز هم به داستان‌های عجیب و غریب زیادی باور دارن. مثلاً داستان شرکت‌ها و داستان‌هایی درباره‌ی ایده‌های پیچیده‌ای مثل ملی‌گرایی و دموکراسی که بعداً در موردشون صحبت می‌کنیم. ولی دو تا چیز مهم هست که باید یادمون باشه: **مردم برای همکاری با هم به داستان‌ها نیاز دارن و روش همکاری‌شون رو با تغییر دادن داستان‌هایی که بهشون باور دارن تغییر میدن.** به همین دلیل ما از مورچه‌ها قوی‌تریم. این قدرت فوق‌العاده‌ی ماست.

گروه داستان‌گوها

پس نیاکان ما این‌طوری جهان رو فتح کردن: با داستان‌ها. هیچ کدوم از حیوون‌های دیگه به داستان‌ها باور ندارن. **اون‌ها فقط به چیزهایی اعتقاد دارن که واقعاً می‌تونن ببینن، بشنون، بو کنن، لمس کنن یا مزه کنن.** یه شامپانزه وقتی می‌بینه که ی مار داره نزدیکش می‌شه باور می‌کنه که تو خطر – بهتره فرا کنه! موقعی که صدای رعد و برق رو بشنوه باور می‌کنه که یه توفان در راهه – وقت حموم کردنه! ولی بوی مدفوع شیرها میاد باور می‌کنه که شیرها نزدیکش هستن – آه‌آه! وقتی یه شاخه‌ی در حال سوختن رو لمس می‌کنه باور می‌کنه که آتیش داغه – آخ‌آخ! وقتی یه موز می‌خوره باور می‌کنه که خوشمزه‌ست – امم، به‌به!

البته ما خردمندها هم همه‌ی اون کارها رو می‌تونیم انجام بدیم ولی **چون ما به داستان‌ها باور داریم، کارهای خیلی بیشتری می‌تونیم انجام بدیم.** مثلاً وقتی نیاکانمون تو سراسر دنیا پخش شدن، هر موقع با نئاندرتال‌ها، فلورسین‌ها یا حیوون‌ها خیلی خطرناک روبرو می‌شدن، احتمالاً یه رهبر بهشون داستان‌هایی می‌گفته تا تشویق‌شون کنه. شاید یه رهبر این‌طوری گفته باشه: «روح شیر کبیر ازمون می‌خواد که از دست نئاندرتال‌ها خلاص بشیم. نئاندرتال‌ها خیلی قوی هستن ولی نگران

نباشین حتی اگر یه نئاندرتال شما رو بکشه، در واقع اتفاق خوبیه چون میرید به سرزمین روح‌های بالای ابرها، جایی که روح شیر کبیر بهتون خوش‌آمد میگه و بلوبرهای فراوون و استیک‌های زرافه بهتون میده.»



مردم هم داستان رو باور می‌کردن و می‌تونستن برای خلاص شدن از دست نئاندرتال‌ها با هم همکاری کنن. بله، نئاندرتال‌ها قوی بودن، ولی ۵۰ تا نئاندرتال نمی‌تونستن جلوی ۵۰۰ خردمندی که با هم همکاری می‌کردن رو بگیرن.

این باور کردن به داستان‌ها به نیاکانمون قدرت خیلی زیادی داد؛ تا جایی که **تو سراسر جهان پخش شدن و تمام زمین‌های روی سیاره رو گرفتن.**

ولی بعد از اینکه هر زمینی رو گرفتن و ساکنش شدن، چی‌کار کردن؟ زندگی‌شون هزاران سال قبل چطوری بود؟ صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شدن چی‌کار می‌کرد؟ برای صبحونه چی می‌خوردن - برای نهار چی؟ سرگرمی‌هاشون چی بود؟ نقاشی کردن رو

دوست داشتن؟ چه نوع خونه و لباس‌هایی داشتن؟ برادرهای بزرگ‌تر، خواهرهای کوچک‌ترشون رو اذیت می‌کردن؟ عاشق همدیگه می‌شدن؟ زندگی‌شون از ما بهتر بود یا بدتر؟

تو بخش بعدی ما سعی می‌کنیم جواب این سوال‌ها و سوال‌های بیشتری رو بدیم. توضیح می‌دیم که هزاران سال قبل نیاکانمون چطوری زندگی می‌کردن و چطور کارهایی که اون موقع انجام دادن، روی چیزهایی که امروز دوست داریم، ازشون می‌ترسیم و بهشون اعتقاد داریم، هنوز تاثیر می‌ذاره.

۳

زندگی کردن نیاکان ما چطوری بودش

خاطرات

غذا

هزاران سال پیش، نیاکانمون خیلی متفاوت‌تر از ما زندگی می‌کردن. ولی طوری که زندگی کردن رفتار امروز ما رو شکل داد. وقتی از هیولاها شب می‌ترسی، به خاطر از نیاکانت هستش. همین‌طور صبح که بیدار می‌شی، صبحونه می‌خوری، با دوستانهات بازی می‌کنی. این‌ها معمولاً عادات‌هایی هستن که نیاکان عصر حجریمون تو دشت‌های آفریقا داشتن.

مثلاً تا حالا برات سوال شده که چرا مردم می‌خوان چیزهایی مثل بستنی و کیک شکلاتی زیادی که برای سلامتی‌شون خوب نیست بخورن؟ **چرا چیزهای بد، مزه‌ی خوبی دارن؟**

جوابش اینه که بدنمون فکر می‌کنه هنوز داریم تو عصر حجر زندگی می‌کنیم. اون‌موقع منطقی بوده که تو خوردن غذاها شیرین و پرچرب زیاده‌روی کنی. نیاکان ما سوپرمارکت و یخچال نداشتن. وقتی گرسنه می‌شدن، به جنگل و کنار رودخونه‌ها می‌رفتن تا به چیزی برای خوردن پیدا کنن. هیچ‌موقع هم به درخت بستنی یا رودخونه‌ی نوشابه برنمی‌خوردن! تنها غذای شیرین اون‌موقع‌ها میوه‌های رسیده و عسل بود. وقتی میوه‌ی شیرین پیدا می‌کردن، **خوردن اون‌ها تا جایی که امکان داشت، کار هوشمندانه‌ای بود.**



فرض کن یه گروه جستجوگر عصر حجرى دنبال غذا مى‌گشتن و يه درخت انجیر پر از انجیرهای رسیده رو مى‌دیدن. بعضی‌هاشون چند تا انجیر مى‌خوردن و مى‌گفتن: «ما ديگه نمى‌خوريم، حواسمون به تناسب انداممون هست؛ رژیم هستيم!» ولی بقيه نمى‌تونستن چیزی بگن چون دهن‌شون پر از انجیر بود. انقدر مى‌خوردن و مى‌خوردن و مى‌خوردن تا تقريباً منفجر بشن. روز بعد همه بر مى‌گشتن پای درخت ولی چون يه گروه از بابونها درخت رو پیدا کرده بودن و همه‌ی انجیرها رو خورده بودن، هيچ انجیری نمونه بود. کسایى که خیلی انجیر خورده بودن زياد احساس گرسنگی نداشتن

ولی اون‌هایی که چند تا خورده بودن خیلی گرسنه بودن.

باستان‌شناس‌ها مجسمه‌های زيادی از اون دوران پیدا کردن که بيشتريشون مجسمه‌های کامل زن‌هاست. باستان‌شناس‌ها يه مجسمه‌ی زیبا رو به اسم ونوس ویلندورف نام‌گذاری کردن. (البته اين اسم اصليش نيست، ما نمى‌دونيم مردم ۳۰،۰۰۰ سال پيش چی صداش مى‌کردن.) تو زمان ونوس چربی داشتن بدن نشونه‌ی سلامتی و موفقیت بود. تو عصر حجر بيشتري مردم شبیه ونوس نبودن، همون‌طوری که بيشتري مردم امروز شبیه مدل‌های تبلیغاتی نيستن. پس همه مى‌دونستن که بايد تا اونجایی که مى‌تونن چیزهای شیرين بخورن. چیزهای شیرين برات خوبه! يه والدين عصر حجرى شايد بچه‌شون رو با گفتن : «خوردن اون برگ‌های کاهو رو همين الان تموم کن و بيا شیرینی‌هات رو بخور!» سرزنش مى‌کردن.



ما این تمایل به خوردن چیزهای شیرین رو از نیاکان عصر حجری مون به ارث بردیم. تو کتاب دستورالعمل دی‌ان‌ای داخل بدن‌هامون، با حروف گنده‌ای نوشته شده: «اگر چیز شیرینی پیدا کردی، تا جایی که می‌تونی بخورش. سریع هم بخور!»

از زمان ونوس ویلندورف خیلی چیزها تغییر کردن. امروز بیشتر مردم نیاز ندارن که ساعت‌ها تو دشت‌ها دنبال غذا بگردن. به‌جاش وقتی گرسنه‌ایم: ده قدم تا آشپزخونه برمی‌داریم، در یخچال رو باز می‌کنیم و یه نگاهی بهش می‌ندازیم. ولی وقتی یه کیک شکلاتی اون تو می‌بینیم، هنوز همون‌طوری واکنش نشون می‌دیم که جستجوگرهای عصر حجری موقع دیدن درخت انجیر واکنش نشون می‌دادن.

بدن‌مون کتاب دستورالعمل‌هاش رو می‌خونه و فریاد می‌زنه: «یه چیز شیرین پیدا کردیم، عالیه! سریع همه‌ش رو بنداز بالا! زود باش! اگر صبر کنیم بابون‌های همسایه زودتر از ما همه‌ش رو می‌خورن!» **کتاب دستورالعمل‌ها ناکارآمده ولی بدن ما این رو نمی‌دونه** که ما امروز تو روستاها و شهرها زندگی می‌کنیم نه دشت‌ها. بدن ما

نمی‌دونه که چیزهایی مثل یخچال و کیک شکلاتی وجود دارن. بدن ما نمی‌دونه که ما همسایه‌ی بابون نداریم.

پس ما کل کیک شکلاتی رو می‌خوریم و روز بعد میریم سوپرمارکت و یه کیک دیگه می‌خریم. وقتی در یخچال رو باز می‌کنیم، بدنمون نمی‌تونه خوش‌شانسیش رو باور کنه و داد می‌زنه: «باور نکردنیه! یه چیز شیرین دیگه! همه‌ش رو بخور!» مهم نیست چند بار در یخچال رو باز کنیم و کیک شکلاتی رو اونجا ببینیم، بدنمون یاد نمی‌گیره. دوباره و دوباره طوری واکنش نشون میده که انگار یه درخت انجیر تو دشت‌ها پیدا کردیم. خیلی سخته به خودمون یادآوری کنیم که **ما دیگه تو عصر حجر نیستیم** و چیزی که تو زمان نیاکانمون کاملاً منطقی بود، دیگه ایده‌ی خوبی نیست.

به همین دلیل هم مهمه که بدونیم نیاکانمون چطور زندگی می‌کردن. اگر بدونیم اون‌ها چطور زندگی کردن، می‌تونیم رفتار امروزمون رو توضیح بدیم.

باستان‌شناسان

جوان

متأسفانه، خیلی چیزها هست که ما درباره‌ی نحوه‌ی زندگی کردن نیاکانمون نمی‌دونیم. ما می‌دونیم که گاهی می‌تونستن تو تعداد بالا همکاری کنن – که مزیت بزرگ‌شون نسبت به نئاندرتال‌ها، شیرها و خرس‌ها بود ولی این یعنی همیشه تو تعداد زیادی با هم زندگی می‌کردن؟ مثلاً ۵۰۰ نفر تو غار خیلی بزرگی زندگی می‌کردن؟ یا هر خانواده تو غار کوچیکی جدا زندگی می‌کرد و فقط وقتی کار مهمی برای انجام دادن داشتن، کنار هم جمع می‌شدن؟

اصلاً تو غارها زندگی می‌کردن؟

اصلاً خانواده‌ای داشتن؟

بیا با غارها شروع کنیم. **تصور بیشتر مردم از نیاکان عصر حجری ما زندگی کردن تو غارهاست.** به خاطر اینکه بیشتر چیزهایی که اون‌ها به جا گذاشتن تو غارها پیدا شده

- چیزهایی مثل ابزار سنگی، استخوان‌ها و نقاشی‌های روی دیوار غارها. مثل نقاشی اسب وحشی که ۱۷,۰۰۰ سال پیش تو غار «لاسکو» تو فرانسه نقاشی شده.



غار لاسکو رو باستان‌شناس‌های حرفه‌ای کشف نکردن بلکه توسط چهار تا نوجوون فرانسوی تو سال ۱۹۴۰ کشف شد که به هفته بود که تو جنگل بودن و به یه حفره‌ای تو زمین رسیدن و تصمیم گرفتن داخلش رو بگردن. اولش سنگ انداختن داخل حفره تا ببینن چقدر عمق داره - سریع فهمیدن که به یه چاه عمیق می‌رسه. بعد رفتن داخل حفره‌ی عمیق و تو یه تونل خاکستری خیس به سمت ناشناخته‌ها ادامه دادن. خیلی شجاع بودن! شجاعت‌شون موقعی جواب داد که به یه زنجیره از صدها نقاشی باستانی روی دیوارها رسیدن. **این یکی از بزرگ‌ترین کشف‌های باستانی قرن بیستم بود.**

این اولین باری نبود که نوجوون‌ها کشف شگفت‌انگیزی مثل این رو داشتن. شصت سال قبل‌تر باستان‌شناسی به نام «مارسلینو سانز دساوتولا» غار «آلتامیرا» تو اسپانیا رو بررسی کرده بود و دختر هشت ساله‌ش، ماریا جاستینا، رو هم با خودش به غار برده بود. مارسلینو مشغول گشت و گذار تو غار شد و هر برآمدگی که می‌دید رو با دقت

برای پیدا کردن استخوان‌های باستانی و ابزار سنگی مطالعه می‌کرد. به نظر مارینا این کار حوصله سربر بود و به سقف و دیوارها نگاه می‌کرد. مارینا یهو با گریه گفت: «بابایی ببین، گاو!» مارسلینو بالا رو نگاه کرد و نقاشی‌های زیبایی از گاوهای نر آمریکایی و بقیه حیوانات رو همه‌جای غار دید.

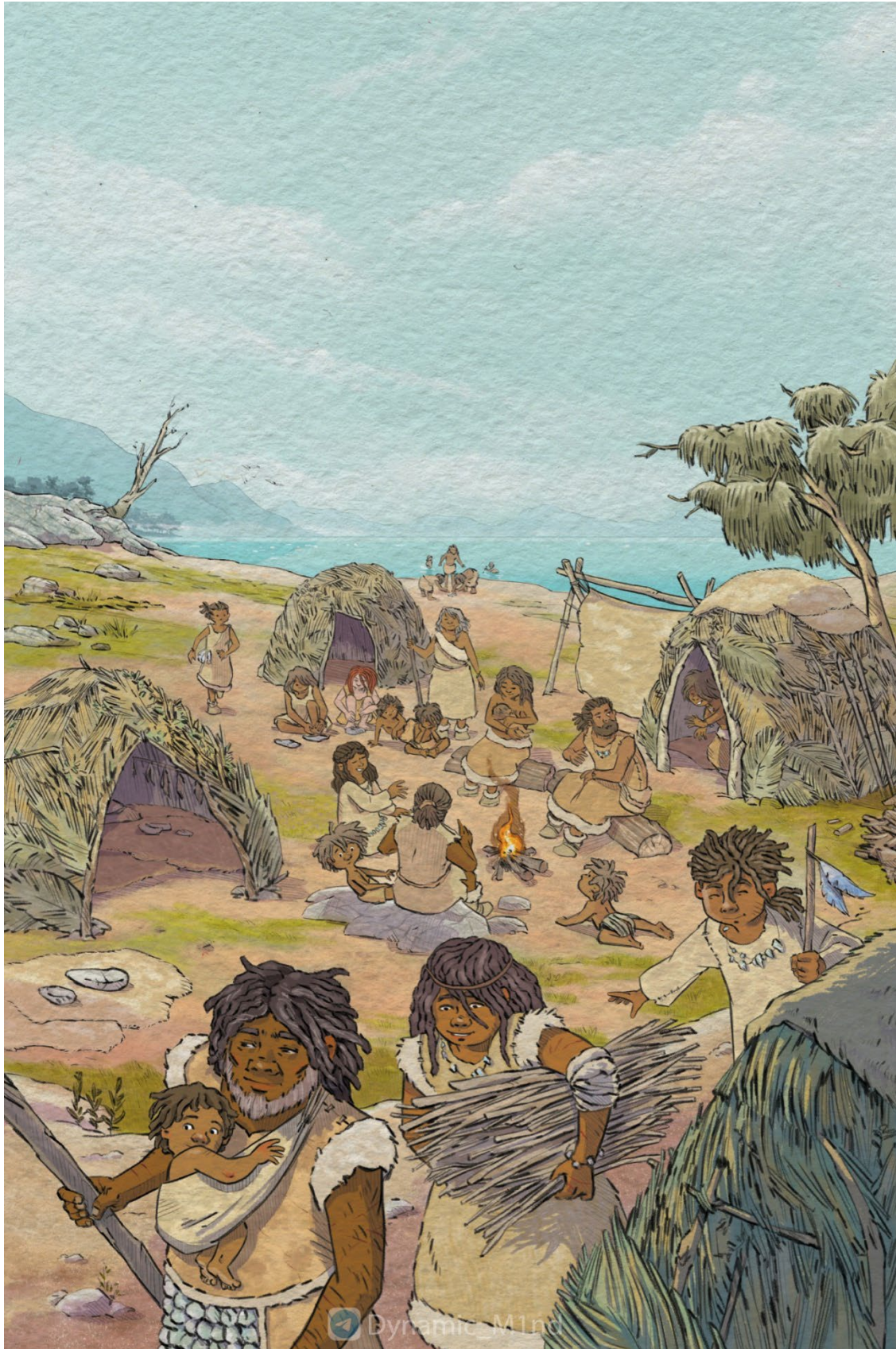
ولی پیدا کردن خیلی از چیزهاشون تو غار **الزاماً به معنی زندگی کردن مردم باستانی تو غارها نیست.** در حقیقت، اون‌ها به ندرت تو غارها زندگی می‌کردن: بیشتر تو سرزمین‌های باز کمپ می‌زدن و آلودگی‌های چوبی می‌ساختن یا از شاخه‌ها و پوست حیوانات چادر درست می‌کردن.

هیچ جا مثل خونه نمیشه

تو «اوهالو» تو سواحل دریاچه‌ی گلیل تو اسرائیل باستان‌شناس‌ها مثال خوبی از آتیش‌کامپ‌ها رو پیدا کردن که مردم ۳۲,۰۰۰ سال پیش اونجا زندگی می‌کردن. تو اونجا شیش کپر ساخته شده از شاخه‌ی درخت‌ها و کاه بود که هر کدوم بقایای آتیش‌کامپ هم داشتن. احتمالاً چند ساعت طول کشیده که این کپر‌ها رو درست کنن. باستان‌شناس‌ها ابزار سنگی، تعدادی استخوان و حتی محل دفن زباله‌ای که داخلش باقیمونده‌ی غذا بود هم پیدا کردن. **از بقایای این کمپ می‌تونیم بگیم که مردم اوهالو چی می‌خوردن:** خزندگان، پرندگان، آهو، گوزن، هشت نوع ماهی، میوه‌ها و سبزیجات مختلف زیادی و گیاهان وحشی دیگه‌ای مثل گندم، جو و بادوم.



کپرها مدتی استفاده شدن و آتیش گرفتن. احتمالاً تصادفی آتیش گرفتن یا شاید ساکنین از اوهالو خسته شده بودن و تصمیم گرفته بودن که برن. خوشبختانه، کمی بعد از رفتنشون، سیل کل کمپ رو دربر گرفت و لایه‌ی ضخیمی از گل پوشوندتشون. وقتی گل سفت شد، طوری از همه‌چیز محافظت کرد که مثل زمانی که مردم اونجا رو ترک کردن موندش. این طوری بعد از این همه سال ما می‌دونیم که کمپ اوهالو چه شکلی بود و توی محل دفن زباله‌ش چی وجود داشته!



احتمالاً هزاران کمپ مثل اوهالو تو سرتاسر جهان بوده و **بیشتر مردم تو این طور کمپها زندگی می‌کردن**. ولی تقریباً همه‌ی کمپها بدون به جا گذاشتن ردی از بین رفتن: چوبی که در ساختن‌شون استفاده می‌شد توسط بارون و باد از بین رفت و زباله‌هاشون توسط مورچه‌ها و شغال‌ها خورده شد. بیشتر چیزهایی که تا الان موندن داخل غارها رها شده بودن و از دست شغال‌ها و توفان‌ها در امان بودن.

پس بله مردم گاهی به غارها سر می‌زدن ولی همیشه اونجا زندگی نمی‌کردن. **اون‌ها غارنشین نبودن**.

تصور کن تو آینده‌ی دور یه شهاب‌سنگ از فضا به زمین برخورد کنه و همه‌ی ساختمون‌ها رو نابود کنه: همه‌ی خونه‌ها، مدرسه‌ها، کارخونه‌ها و موزه‌ها. تنها چیزی که باقی می‌مونه تونل‌های عمیق مترو خواهد بود. و تنها هنر انسانی‌ای که باقی می‌مونه، گرافیتی‌ها، نقشه‌ها و تبلیغات روی دیوارهای ایستگاه‌های مترو خواهد بود. اگر موش‌های خیلی باهوش روزی رو زمین حکمرانی کنن، موش‌های دانشمند آینده درباره‌ی ما چه فکری می‌کنن؟ **به ما میگن مردم تونل‌نشین؟**

خانواده‌های

عصر حجری

درباره‌ی خانواده‌ها چی؟ تو زمان ونوس ویلندورف یا کمپرهای اوهالو خانواده‌ها چطوری بودن؟ هر کپر تو اوهالو خونه‌ی یه خانواده بود؟ و خانواده چه معنی‌ای داشت؟ به معنی این بود که یه زن و یه مرد تمام عمرشون رو با هم زندگی می‌کردن و فقط بچه‌های خودشون رو بزرگ می‌کردن؟

واقعیت اینه که ما مطمئن نیستیم. خیلی از افراد فرض می‌کنن که انسان‌ها همیشه تو خانواده‌هایی زندگی می‌کردن که متشکل از یه پدر، یه مادر و بچه‌هایی که با هم داشتن بوده ولی احتمالش خیلی کمه. امروز، **خانواده‌های متفاوت زیادی تو دنیا وجود دارن** – به کلاس‌تون نگاه بنداز: همه‌ی هم‌کلاسی‌هات با پدر و مادرشون زندگی می‌کنن؟ احتمالاً نه.



این روزها بعضی از مردم یه پارتنر برای کل عمرشون دارن، بعضی‌ها پارتنرهای زیادی دارن و بعضی‌ها مجرد می‌مونن. تو تعداد کمی از کشورها یه مرد می‌تونه با چند تا زن ازدواج کنه، تو بقیه‌ی کشورها دو تا زن می‌تونن با هم ازدواج کنن یا دو تا مرد با هم.

بعضی‌ها یه بچه دارن، بعضی‌ها ده تا و بعضی‌ها هم هیچی. **بعضی از بچه‌ها توسط یه مادر مجرد یا یه پدر مجرد، یا شاید توسط پدربزرگ و مادربزرگ‌شون، بزرگ می‌شن.** سرپرستی بعضی از بچه‌ها به عهده گرفته شده و بعضی‌ها دو تا پدر و دو تا مادر دارن. گاهی اوقات والدین جدا می‌شن و پارتنرهای جدید پیدا می‌کنن. پس یه بچه ممکنه یه مادر، یه پدر و یه پدرخونده و یه مادرخونده هم داشته باشه. بعضی خانواده‌ها شامل چندین عمه، خاله، دایی، عمو و بچه‌هاشون و پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها می‌شه که همه با هم زندگی می‌کنن. پس ممکنه که تو به جای خواهر یا برادرت با دختر یا پسرداییت یه اتاق مشترک داشته باشین و شاید به جای پدر و مادرت، دایی یا مادربزرگت برات صبحونه درست می‌کنه. **گزینه‌ها خیلی زیاده!**

عموزاده‌های کپی ما هم شکل‌های مختلفی از نوع زندگی کردن رو دارن. گیبون‌ها معمولاً دوتایی زندگی می‌کنن: وقتی یه گیبون نر با یه گیبون ماده زوج می‌شن، تمایل دارن که سال‌های زیادی کنار هم بمونن. اون‌ها تنهایی تو قسمتی از جنگل که برای خودشونه زندگی می‌کنن و از بچه‌هاشون مراقبت می‌کنن.

بین گوریل‌ها خیلی رایج هستش که یه نر با تعداد زیادی از ماده‌ها و تمام بچه‌هاشون زندگی کنه. هر گوریل کوچولویی یه مادر داره، ولی همشون یه پدر دارن.

اورانگوتان‌ها دوست دارن تنها باشن، از تنهایی آرام‌بخش‌شون لذت ببرن؛ احتمالاً از نشستن روی شاخه‌ی درخت و تماشای غروب آفتاب. اورانگوتان‌های مادر تقریباً همیشه مادرهای مجردی هستن که خودشون بچه‌هاشون رو بدون هیچ پدری بزرگ می‌کنن و وقتی که بچه‌ها بزرگ شدن، میرن و تنها زندگی می‌کنن. **اون‌ها به خاطر رفتن، غمگین نمی‌شن – این‌طوری بودن رو دوست دارن!**



شامپانزه‌ها دقیقاً برعکس اورانگوتان‌ها هستند: اون‌ها تو جامعه‌های بزرگ و پر سروصدای ماده‌ها و نرها زندگی می‌کنن. و برعکس گیبون‌ها زوج‌های همیشگی تشکیل نمیدن. شامپانزه‌های کوچک نزدیک مادرشون می‌مونن ولی معمولاً نمی‌دونن که پدرشون کیه. در واقع، اون‌ها اصلاً نمی‌تونن بفهمن که معنی پدر چی هست. تو یکی از گونه‌های شامپانزه، نرها با هم می‌چرخن و قوی‌ترین نر روی کل گروه مسلط می‌شه. تو یه گونه‌ی دیگه به اسم بونوبو، ماده‌ها دوستی محکمی رو تشکیل میدن و برای بزرگ کردن بچه‌ها به همدیگه کمک می‌کنن و به نرهای بزرگسال می‌گن که چی‌کار کنن. بونوبوهای ماده برای ازدواج با شاهزاده‌ی خوشتیپ رویاپردازی نمی‌کنن – معمولاً بودن با یه دوست‌دختر باحال رو ترجیح میدن!



کپی‌ها خانواده‌های مختلف زیادی دارن، انسان‌های امروزی هم همین‌طورن. **ولی انسان‌های عصر حجر مثل مردم اوهالو چی؟** وقتی به بقایای کپره‌های اوهالو نگاه می‌کنیم، می‌تونیم گزینه‌های متفاوتی رو تصور کنیم.

هر کپر می‌تونسته خونه‌ی یه خانواده باشه که متشکل از یه پدر، یه مادر و بچه‌هاشون بوده. احتمالاً هر خانواده کپر خودشون رو ساخته بودن، غذای خودشون رو درست می‌کردن، و شب‌ها کنار هم می‌خوابیدم. همسایه‌ها می‌تونستن برای شب‌نشینی بیان ولی آخر شب می‌رفتن به کپر خودشون. اگر دو نفر عاشق همدیگه می‌شدن و تصمیم می‌گرفتن با هم زندگی کنن، احتمالاً یه جشن عروسی بزرگ برگزار می‌کردن که همه بفهمن می‌خوان ازدواج کنن و بعدش هم یه کپر جدید برای خودشون می‌ساختن. **شاید این‌طوری بوده باشه.**

یا شاید کمی متفاوت بوده. یه مرد، یه زن و سه تا بچه‌شون تو یه کپر زندگی می‌کردن. تو کپر همسایه شاید یه زن با دو تا بچه‌ش به همراه دوست‌پسر و دو تا بچه‌های دوست‌پسرش زندگی می‌کردن. تو کپر سوم، یه زن با بچه‌ش زندگی می‌کردن. تو کپر چهارم، یه زن، سه تا بچه‌ش و دوست‌دخترش زندگی می‌کردن. تو کپر پنجم

هم سه تا آدم پیر بدون هیچ بچه‌ای با هم زندگی می‌کردن و تو کپر شیشم، یه مرد تنها زندگی می‌کرده.



یا شاید کاملاً متفاوت بوده. شاید اصلاً هیچ جدایی مشخصی بین خانواده‌ها نبوده و مردم تو چیزی به اسم «جامعه‌ی اشتراکی» زندگی می‌کردن. وقتی جامعه‌ی اشتراکی به محل جدیدی می‌رسید و کمپ میزد، همه با هم کار می‌کردن، چندین کپر می‌ساختن و همه هر جایی که دوست داشتن می‌خوابیدن و غذا می‌خوردن. احتمالاً شب اول تو یه کپر و چادر می‌خوابیدی ولی چون یه نفر اونجا خروپف می‌کرد، شب بعدی می‌رفتی یه کپر دیگه می‌خوابیدی.

تو جامعه‌ی اشتراکی وقتی از یه نفر خوشت می‌ومد، فقط کافی بود وسایل خواب‌تون رو می‌بردین به یه کپر مشترک و همین. نیازی نبود که فامیل‌های حوصله سربر رو برای جشن عروسی بزرگی دعوت کنین یا به خودتون زحمت ساخت یه کپر

جدید و جمع کردن خیلی چیزها رو بدین. وقتی دیگه کسی رو دوست نداشتی، نیازی نبود که وکیل‌های گرون استخدام کنی برای جنگیدن سر اینکه به کی کپر و لوازم داخلش می‌رسه و باید کجای پرونده‌های مهم رو امضا کنی. فقط کافی بود تخت خوابت رو برداری و بری. در واقع شاید حتی اصلاً تخت خوابی وجود نداشته که بخوای ببریش چون مردم رو زمین می‌خوابیدن.

اگر مردم تو به جامعه‌ی اشتراکی مثل این زندگی می‌کردن، **کی از بچه‌ها مراقبت می‌کرد؟** مشخصه که بچه‌ها می‌دونستن مادرشون کی بوده، مادرها به دنیا آوردن‌شون و سال‌ها زحمت مراقبت از اون‌ها رو کشیدن. ولی مشخص نیست که همیشه بچه‌های عصر حجر می‌دونستن پدرشون کی بوده یا نه. احتمالاً تمام مردها برای بزرگ کردن همه‌ی بچه‌ها با آوردن غذا، مراقبت ازشون در برابر شیرها و بالا رفتن از درخت‌ها رو یاد دادن و درست کردن چاقوهای سنگی کمک می‌کردن. شاید بچه‌ها با چند تا از بزرگسال‌های جامعه‌ی اشتراکی رابطه‌ی نزدیکی داشتن و نیاز نداشتن که پدر بودن، دایی یا عمو بودن و همسایه‌ی غریبه بودن رو تعریف کنن. این مشابه سبکی هستش که عموزاده‌های شامپانزه‌ی ما دارن: اون‌ها معمولاً تو این‌طور جوامع اشتراکی زندگی می‌کنن.

خب، شاید این‌طوری بوده... شاید هم نه. تصور کردن احتمالات مختلف راحت‌تر، **ولی دانشمندا نیاز به جدا کردن تصورات از واقعیت‌ها دارن.** تو نمی‌تونی بگی به خاطر اینکه چیزی رو تصور کردی پس اون اتفاق افتاده. به شواهد نیاز داری. شواهد چیزیه که نیازی نیست تصورش کنی چون می‌تونی ببینیش، لمسش کنی و مزه‌ش کنی. مثل استخوون انگشت داخل غار دنیسوا که می‌تونی ببینیش، لمسش کنی و اگر اصرار داشته باشی، حتی می‌تونی بذاریش تو دهنت و مزه‌ش کنی... ولی احتمالاً مزه‌ی استخوون کهنه‌ی بدمزه‌ای داره.

سلفی‌های

عصر حجر

چه شواهد و مدارکی از اینکه تو عصر حجر خانواده‌ها چه شکلی بودن داریم؟ یه سری از موش‌های دانشمند رو تصور کن که هزار سال بعد تلاش کنن که بفهمن خانواده‌ی تو چه شکلی بودن. **چطوری می‌تونن بفهمن؟**

موش‌های دانشمند می‌تونن به عکس‌های خانوادگی‌تون نگاه کنن و بفهمن چه کسایی تو خانواده بودن، کجا زندگی کردید و برای تعطیلات کجا می‌رفتید. پس اگر می‌تونستیم چند تا آلبوم عکس از عصر حجر پیدا کنیم، کمکمون نمی‌کرد؟ متأسفانه هیچ دوربین و آلبوم عکسی اون موقع وجود نداشته. چندتایی نقاشی توی غار داریم که برای اون زمان هستش – مثل نقاشی‌های لاسکو و آلتامیرا – ولی بیشترشون از حیوون‌ها هستن. هیچ نقاشی‌ای از خانواده‌های انسان‌ها نیست. خیلی جالبه، نه؟ فرض کن آلبوم عکس یه نفر رو ببینی و همه‌ی عکس‌های آلبوم از اسب‌ها، شیرها و فیل‌ها باشه **ولی هیچ عکسی از خانواده‌ش نباشه. چه معنی‌ای می‌تونه داشته باشه؟**

شاید نقاشی‌های عصر حجری دارن بهمون میگن که اون موقع‌ها خانواده‌ها اهمیت زیادی نداشتن.

یا شاید مردم عصر حجر از حیوون‌ها روی دیوارهای غارها نقاشی کردن ولی از خانواده‌ی خودشون روی تخته‌های چوبی که می‌تونستن راحت با خودشون حمل کنن و بالای ورودی کپرشون نصب کنن، نقاشی می‌کشیدن. این‌ها عکس‌های خیلی مهمی بودن به همین دلیل می‌خواستن پیش خودشون نگهشون دارن. متأسفانه، تخته‌های چوبی می‌تونستن خیلی وقت پیش از بین برن و تمام چیزی که باقی مونده نقاشی‌های حیوون‌های توی غارهاست.

شاید مردم عصر حجر فکر می‌کردن وقتی چیزی رو نقاشی می‌کنی، می‌تونی کنترلش کنی. پس همه می‌خواستن حیوون‌هایی رو نقاشی کنن که شکار کرده بودن تا روشون کنترل داشته باشن ولی هیچ وقت کسی نمی‌خواست عکس خودش نقاشی بشه.

ما واقعاً نمی‌دونیم، شاید توضیح‌های دیگه‌ای وجود داشته باشه. می‌تونی به توضیح دیگه‌ای فکر کنی؟

نزدیکترین چیزی که از عکس‌های خانوادگی عصر حجر داریم، کالکشن‌های اثر دست‌های مردم روی سنگ‌ها و دیوارهای غارهاست. چطور مردم اثر دست‌شون رو بدون اسپری رنگی نقاشی کردن؟ یه سرنخ مهم اینه که بیشتر اثر دست‌ها از دست چپ هستش نه دست راست. می‌تونی حدس بزنی دلیلش چیه؟

برای بیشتر مردم راحت‌تر بود که با دست راست‌شون با ابزار کار کنن. به نظر میاد که مردم باستانی این اثر دست‌ها رو با لوله‌های اسپری پیچیده‌ای کشیده باشن. احتمالاً این کاریه که اون‌ها برای کشیدن اثر دست انجام دادن:

۱. سنگ‌های رنگی رو می‌شکوندن و پودرشون رو با آب مخلوط می‌کردن تا رنگ مایع درست کنن.
۲. رنگ رو می‌ریختن داخل یه لوله‌ی توخالی که از نی، چوب یا استخوون درست شده بود.
۳. دست چپ‌شون رو روی دیوار می‌داشتن در حالیکه با دقت لوله رو با دست راست گرفته بودن.
۴. یه طرف لوله رو به سمت دست چپ‌شون می‌گرفتن و از طرف دیگه‌ی لوله فوت می‌کردن.
۵. رنگ روی دست چپ‌شون اسپری می‌شد. پیسیسیسیسی!

وقتی دست چپ‌شون رو از روی دیوار برمی‌داشتن، رنگ دورتادور دست‌شون روی دیوار می‌موند. احتمالاً اگر کسی دیگه رنگ رو روی دست‌شون اسپری می‌کرد راحت‌تر بود، ولی مثل اینکه مردم ترجیح می‌دادن خودشون اثر دست‌شون رو بکشن. **این اثر دست‌ها اولین سلفی‌های تاریخ بودن!**

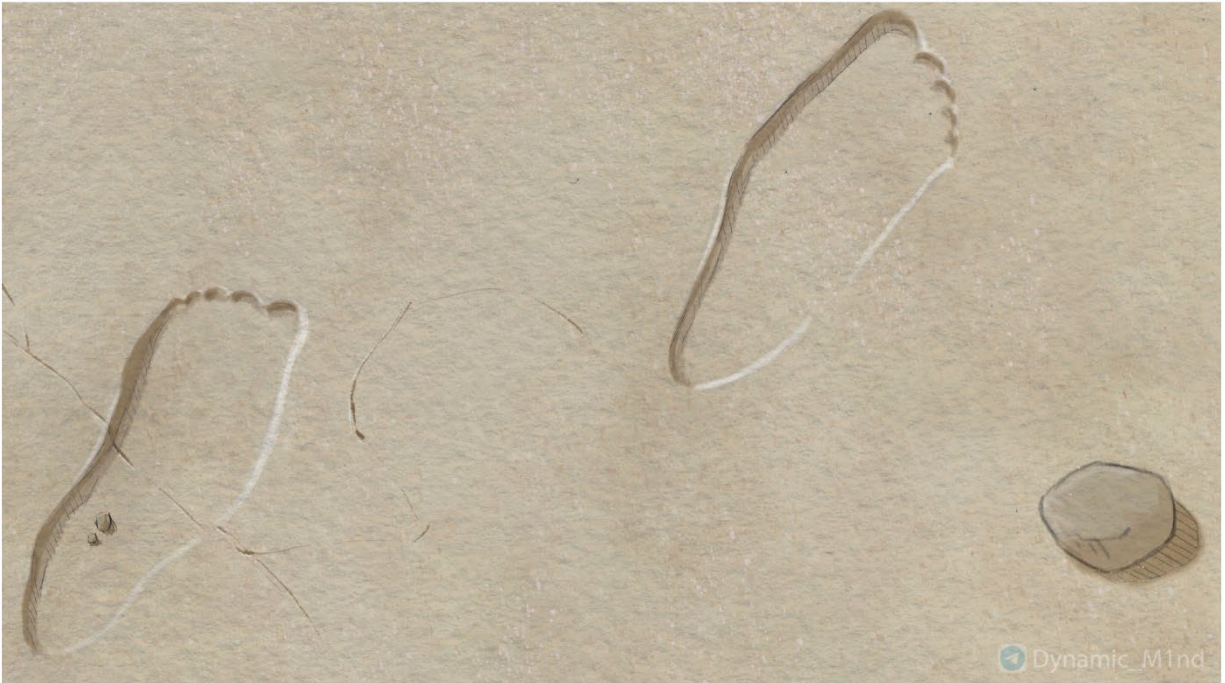
باستان‌شناس‌ها روی بعضی از سنگ‌ها فقط یه اثر دست پیدا کردن. ولی تو چند جا اثر دست‌های زیادی پیدا کردن که کنار هم بودن. هر اثر دست توسط یه نفر کشیده شده بود ولی احتمالاً همه‌شون عضو یه گروه بودن. شاید این **مدل عصر حجرِ سلفی گرفتن گروهی** بوده – تو یه فستیوال خاص همه‌ی افراد گروه دور یه سنگ جمع می‌شدن و اثر دست‌شون رو می‌کشیدن. می‌تونن سعی کنی تو جشن تولد آینده‌ت سلفی گروهی عصر حجر درست کنی – و شاید موش‌های دانشمند آینده پیداش کنن!

مشکل اینه که ما نمی‌دونیم این مردم باستانی که سنگ‌های سلفی رو درست کردن چه نسبتی با هم داشتن، همه‌شون برادر و خواهر بودن؟ شاید عموزاده بودن؟ یا شاید دوست‌هایی بودن که برای جشن گرفتن تولد یکی اومده بودن.



چند تا ردپا هم از عصر حجر داریم. کمی غیرقابل باور هستش، نه؟ معمولاً اگر ردپات روی ساحل شن بمونه، چند دقیقه بعد ناپدید می‌شه. ولی تو جایی به اسم «لوروزیه» تو ساحل آتلانتیک فرانسه، باستان‌شناس‌ها ۲۵۷ ردپا از گروهی از مردم که ۸۰,۰۰۰ سال پیش روی یه تل شنی راه رفته بودن رو پیدا کردن. خوشبختانه شن به سرعت محکم شده بود و به سنگ تبدیل شده بود که به همین دلیل می‌تونیم امروز ردپاها رو ببینیم.

ردپاهای روی شن



مردمی که این ردپاها رو به جا گذاشتن، خردمند نبودن، نئاندرتال بودن. باستان‌شناس‌ها با بررسی دقیق هر ردپا به این نتیجه رسیدن که توسط گروه حدوداً دوازده نفره‌ای از نئاندرتال‌ها به جا مونده که بیشترشون بچه‌ها و نوجوون‌ها بودن. **یکی‌شون بچه‌ی نوپا بوده.** این به ما سرنخ مهمی درباره‌ی خانواده‌های نئاندرتال می‌ده - یا حداقل درباره‌ی این گروه خاص از نئاندرتال‌ها. اون‌ها مثل اورانگوتان‌ها تنها زندگی نمی‌کردن و مثل گیبون‌ها هم تو خانواده‌های کم‌جمعیت زندگی نمی‌کردن. ولی درباره‌ی چند تا نئاندرتالی که ۸۰,۰۰۰ سال پیش روی ساحلی شنی قدم زدن، چیز بیشتری نمی‌تونیم بگیم. همه‌ی اون‌ها پدر مشترکی داشتن؟ همگی با هم زندگی می‌کردن؟ شاید یه گروهی از دوستان غیرفامیل بودن که سالی یه بار برای جشن گرفتن مراسم مهم تو ساحل همدیگه رو می‌دیدن. نمی‌تونیم مطمئن باشیم.

پس به شواهد بیشتری نیاز داریم. موش‌های دانشمند خیالی که تو آینده قراره خانواده‌ی تو رو مطالعه کنن می‌تونن به تمام چیزهایی که خانواده‌ت دارن نگاه کنن، و این می‌تونه بهشون چیزهای زیادی درباره‌ی چطور زندگی کردنتون بگه. چند تا صندلی تو خونه‌تون دارین، چند تا تخت و چند تا کامپیوتر؟ ولی **مردم عصر حجر چیزهای زیادی نداشتن**. در واقع، این چیزیه که ما درباره‌ی نیاکانمون مطمئناً می‌دونیم: مهم نبود که چه نوع خانواده‌ای بودن، تونسته بودن با تقریباً هیچ وسیله‌ای زندگی کنن.

امروز به خانواده‌ی معمولی در طول سال‌ها صاحب چندین میلیون چیز می‌شن. به چیزهایی که داری فکر کن: نه فقط چیزهای بزرگ مثل صندلی و کامپیوتر، به کیسه‌های پلاستیکی، قوطی‌های سرلاک، پوست‌های آبنبات و دستمال توالت‌هایی که هر روز استفاده می‌کنی. وقتی غذا می‌خوری از قاشق و چنگال و بشقاب و لیوان استفاده می‌کنی. وقتی بازی می‌کنی، از کارتها، توپ‌ها و کنسول‌های بازی استفاده می‌کنی. معمولاً ما متوجه نمی‌شیم که چقدر وسایل داریم... تا موقعی که بخوایم اسباب‌کشی کنیم. بعد یهو متوجه می‌شیم که به جعبه‌های خیلی خیلی زیادی نیاز داریم تا تمام وسایلمون رو جمع کنیم. بعضی‌ها مجبورن به کامیون بزرگ و چند تا کارگر قوی بگیرن تا برای جابه‌جا کردن وسایلشون کمک‌شون کنن.

نیاکان عصر حجرى ما زیاد جابه‌جا می‌شدن. به ندرت برای مدت زیادی به جا می‌موندن و باید تمام وسایلشون رو پشت‌شون حمل می‌کردن. اون‌ها کامیون یا قطار یا حتی اسب نداشتن. **پس چیزهای زیادی نداشتن**. به جای داشتن قاشق و چنگال و لیوان و بشقاب، با دست‌هاشون غذا می‌خوردن، و اگر می‌خواستن چیزی رو برش بدن، می‌تونستن به سنگ رو به چاقو تبدیل کنن.

البته مردم به جز چاقوهای سنگی چیزهای دیگه‌ای هم داشتن. لباس‌هایی از پوست، خز و حتی پر حیوون‌ها داشتن. چماق‌ها و نیزه‌های چوبی داشتن. گاهی اوقات کپرهایی داشتن که از نی و شاخه‌های درخت‌ها ساخته شده بودن. ولی متأسفانه همه‌ی اون‌ها خیلی وقت پیش پوسیدن و از بین رفتن. **تنها چیزهایی که نپوسیدن، استخوان‌ها، دندون‌ها و - مخصوصاً - سنگ‌ها بودن**. سنگ هیچ وقت نمی‌پوسه. می‌تونه میلیون‌ها سال دووم بیاره.



یه جهان سنگی

پس، تقریباً همه‌ی شواهدی که از عصر حجر داریم از سنگ ساخته شدن... به همین دلیل هم به این دوره، عصر حجر می‌گیم. **ولی در واقع این اسم خیلی گمراه کننده هستش.** وقتی مردم کلمه‌های «عصر حجر» رو می‌شنون تصور می‌کنن که اون موقع همه چیز از سنگ ساخته شده بود: فکر می‌کنن که اون‌ها تخت‌های سنگی، کلاه‌های

سنگی و کفش‌های سنگی داشتن. واقعیت اینه که بیشتر چیزها از چوب، نی، چرم حیوونها و پر درست شده بودن. ولی این چیزها خیلی وقت پیش از بین رفتن و تنها چیزی که باقی مونده سنگ‌ها هستن. برای همینه که فهمیدن قطعی اینکه نیاکانمون چطور تو عصر حجر زندگی می‌کردن خیلی سخته.

خوشبختانه یه راه دیگه هستش که بتونیم بفهمیم نیاکانمون چطور زندگی کردن: **جاهایی تو دنیا هستن که مردم هنوز یه کمی شبیه به نیاکانمون زندگی می‌کنن.** اگر ببینیمشون خیلی چیزها می‌تونیم یاد بگیریم.

در کل مردم می‌تونن به سه گروه تقسیم بشن: مردمی که غذاشون رو پرورش میدن، مردمی که غذاشون رو می‌خرن و مردمی که غذاشون رو شکار و جمع‌آوری می‌کنن. مردمی که غذاشون رو پرورش میدن کشاورز هستن. شاید اون‌ها برای درست کردن نون، گندم پرورش بدن، درخت‌های سیب بکارن تا سیب بخورن. احتمالاً مرغ نکه می‌دارن و تخم‌مرغ می‌خورن و گاهی هم مرغ‌ها رو می‌خورن.

بیشتر مردم امروز غذاشون رو پرورش نمی‌دن - می‌خرن. وقتی گرسنه می‌شن، میرن بازار و نون و سیب و تخم‌مرغ می‌خرن یا گوشتشون رو درمیارن و پیتزا سفارش میدن.

نیاکان عصر حجری ما نه غذا پرورش می‌دادن نه می‌خریدن: شکار می‌کردنشون یا جمع‌آوری‌شون می‌کردن. این کاریه که حیوونها انجام میدن. زرافه‌ها درخت نمی‌کارن، شیرها هم از سوپرمارکت استیک زرافه نمی‌خرن. زرافه‌ها از درخت‌هایی که به طور طبیعی تو دشت رشد می‌کنن، تغذیه می‌کنن، شیرها هم زرافه‌ها رو شکار می‌کنن. **نیاکان ما هم گیاهان رو جمع می‌کردن و حیوونها رو وحشی رو شکار می‌کردن.** به خاطر همینه که بیشتر اوقات به نیاکانمون شکارگر-خوراک‌جو گفته می‌شه - چون اون‌ها غذاشون رو از طبیعت به دست می‌آوردن.

امروز چند تا گروه از مردم تو سراسر جهان هستن که هنوز شکار می‌کنن و غذاشون رو جمع‌آوری می‌کنن. اون‌ها تو خونه‌ها و شهرها زندگی نمی‌کنن. تو کارخونه‌ها و شرکت‌ها هم کار نمی‌کنن. **بیشتر تو جنگل‌ها و صحراهای دورافتاده زندگی می‌کنن.** دانشمندا می‌تونن این مردم رو ملاقات کنن و ببینن چطور زندگی می‌کنن، و با مطالعه‌ی سبک زندگی‌شون، می‌تونن سعی کنن یاد بگیرن که چطور نیاکانمون چند هزار سال پیش زندگی می‌کردن.

البته **خوراک جو بودن تو این دوران مثل خوراک جو بودن تو عصر حجر نیست.** حتی خوراک جوهایی که توی دورافتاده‌ترین صحراها و جنگل‌ها زندگی می‌کنن بخشی از دنیای مدرن هستن. اگر ببینی یه بچه‌ی خوراک جو دست‌هاش رو باز کرده و دایره‌وار میدوئه و صدای هواپیما درمیاره، به این معنی نیست که مردم عصر حجر هواپیما داشتن. فقط می‌تونه به این معنی باشه که خوراک جوهای عصر مدرن باید هواپیمایی که تو آسمون پرواز می‌کرده رو دیده باشن. با این همه، مشاهده‌ی خوراک جوهای مدرن سرنخ‌های بیشتری رو از چگونگی زندگی تو عصر حجر به ما میده.

بعد از اینکه می‌میری چه اتفاقی می‌افته؟

پس با استفاده از شواهد باستان‌شناسی و مشاهده‌ی خوراک جوهای مدرن، درباره‌ی نوع زندگی مردم تو عصر حجر چی می‌تونیم بگیم؟

مهم‌ترین چیزی که باید بدونیم اینه که **فقط یه روش برای زندگی کردن وجود نداشته** و روش‌های مختلفی وجود داشته – همه یه چیز رو انجام نمی‌دادن. جهان خونه‌ی هزاران قبیله بود که هر کدوم یه زبان متفاوت، یه فرهنگ متفاوت، نوع خانواده‌ی متفاوت و روش متفاوتی برای زندگی کردن داشتن.

یه دلیل برای این اتفاق‌ها این بود که مردم تو جاهای مختلف زیادی زندگی می‌کردن پس مجبور بودن که با اکوسیستم‌ها و اقلیم‌های مختلف سازگار بشن. مردمی که کنار رودخونه زندگی می‌کردن زیاد ماهی می‌خوردن و یاد گرفتن که قایق بسازن. در حالیکه مردمی که تو کوه‌ها زندگی می‌کردن اصلاً شنا کردن بلد نبودن. مردمی که توی جنگل‌های استوایی زندگی می‌کردن تقریباً لخت بودن در حالیکه مردمی که نزدیک قطب زندگی می‌کردن کت‌های ضخیم خز تن‌شون می‌کردن.

ولی حتی قبیله‌هایی که کنار هم زندگی می‌کردن ممکن بود روش‌های خیلی متفاوتی برای زندگی کردن داشته باشن. چون داستان‌های مختلفی درباره‌ی جهان می‌گفتن. یادت هست که، داستان‌سرایی بزرگ‌ترین مزیت انسان خردمند نسبت به

بقیه‌ی حیوون‌ها بود. وقتی که همه‌ی زنبورهای کندوها کم و بیش به‌جور رفتار می‌کردن، **هر قبیله‌ی انسانی متفاوت بود.** چون هر قبیله به داستان‌های متفاوتی باور داشت.

برای مثال، به قبیله ممکن بود اعتقاد داشته باشه که بعد از مرگ، به عنوان به بچه‌ی جدید به دنیا برمی‌گردد، یا شاید حتی به حیوون. شاید قبیله‌ی دوم باور داشت که وقتی میمیری، به روح تبدیل می‌شی. قبیله‌ی سوم شاید اعتقاد داشته که این دو تئوری خیلی مزخرف هستن – وقتی مردی، از بین میری، همه‌ش همین بود.

احتمالاً تو به قبیله همه با هم تو به گروه بزرگ زندگی می‌کردن، ولی تو قبیله‌ی کناری مردم با خانواده‌های کوچیک خودشون زندگی می‌کردن. تو به قبیله می‌تونسته کاملاً قابل قبول باشه که به مرد با به مرد دیگه ازدواج کنه ولی به نفر نتونه با چند نفر ازدواج کنه. تو به قبیله‌ی دیگه، شاید به مرد اجازه داشته با دو یا حتی ده تا زن ازدواج کنه، ولی با به مرد دیگه نه و شاید تو قبیله‌ی سوم، مردم حتی نمی‌دونستن ازدواج چیه: اگر از به نفر خوش میومد، دو تایی با هم زندگی می‌کردین بدون اینکه بخواین چیزی رو تو بوق و کرنا کنین.

همچنین می‌تونسته تو هنر و نوع ارتباط مردم با همدیگه تفاوت‌هایی وجود داشته باشه. به قبیله شاید نقاشی‌های غار قشنگی می‌کشیده، ولی به جاش قبیله‌ی همسایه رقصیدن و آواز خوندن رو ترجیح می‌داده. شاید به قبیله خیلی خشن بوده و مردمش همیشه درحال جنگیدن بودن، ولی به قبیله‌ی دیگه صلح‌طلب بوده و مردمش رفتار دوستانه‌ای با هم داشتن.

نگرش‌ها نسبت به نئاندرتال‌ها و گونه‌های دیگه‌ی انسانی هم می‌تونسته متفاوت بوده باشه. شاید تو به قبیله به بچه‌ها یاد می‌دادن که از نئاندرتال‌ها بترسن یا ازشون متنفر باشن و می‌گفتن: «اگر تو جنگل به بچه نئاندرتال دیدی، سریع فرار کن!» شاید قبیله‌ی دوم روابط بهتری با نئاندرتال‌های همسایه داشتن و اگر بچه‌ها می‌خواستن می‌تونستن با بچه‌های نئاندرتال بازی کنن. تو قبیله‌ی سوم شاید حتی می‌تونستن با به نئاندرتال ازدواج کنن و هیچ‌کس هم فکر نمی‌کرد که این کار مشکلی داشته باشه.



در حالیکه هر قبیله‌ی جستجوگری نوع نگاه مخصوص به خودش رو به زندگی و اداره‌ی زندگی داشت، چند تا چیز بین تمام انسان‌های روی زمین مشترک بود. **به ویژه اینکه مردم فارغ از محل زندگی‌شون می‌تونستن تو تعداد زیاد با هم همکاری کنن.**

یه آتیش‌کمپ کوچیک مثل اوهالو می‌تونسته خونه‌ی یه گروه انسانی حدوداً بیست تا چهل نفره باشه ولی این گروه احتمالاً جزئی از قبیله‌ی بزرگ‌تری بوده که از چندین گروه تشکیل می‌شده. صدها نفر می‌تونستن عضو اون قبیله باشن. زبان قبیله مشترک بوده و افراد قبیله به داستان‌های مشترکی باور داشتن و از یه قانون اطاعت می‌کردن. یه قبیله‌ی این شکلی با یه کشور امروزی متفاوت بود: دولت و ارتش و پلیس نداشت **ولی تعلق داشتن به یه قبیله‌ی بزرگ مزیت‌های زیادی داشت.**

برای مثال اون گروه بالای کوه، سنگ خوبی برای درست کردن چاقوهای تیز داشتن – می‌تونستن چاقو رو با گروه اوهالو که تو ساحل دریاچه زندگی می‌کردن به اشتراک بذارن و در عوض گروه اوهالو می‌تونست به گروه کوهستان ماهی و صدف برسونه. اگر یه زن تو اوهالو روش جدیدی برای درست کردن تور ماهی‌گیری ابداع می‌کرد، می‌تونست درست کردنش رو به مردم گروه‌های دیگه‌ی ساحلی یاد بده. اگر ماهی‌های

دریاچه مریض می‌شدن و می‌مردن و به سال ماهی برای خوردن پیدا نمی‌شد، تمام گروه‌های دریاچه می‌تونستن برای مدتی برن با گروه‌های کوهستان زندگی کنن. و اگر سال دیگه‌ای خشکسالی بود و تمام چشمه‌ها خشک می‌شدن، گروه‌های کوهستان می‌تونستن برن با فامیل‌های کنار دریاچه‌شون زندگی کنن. پس تعلق داشتن به یه قبیله به معنی داشتن چاقوی تیزتر، تور ماهی‌گیری بهتر و غذای بیشتر تو شرایط سخت بود.

۲۵۰ تا

دندون روباه

شاید برات این سوال پیش اومده که اصلاً ما از کجا می‌دونیم که قبیله‌ها وجود داشتن. آیا از صدها نفر که تو یه محیط وسیع پخش بودن و گاهی با هم همکاری می‌کردن **شواهدی داریم؟** خب، بله، داریم و این هم مثالی از این شواهد: باستان‌شناس‌هایی که کمپ‌های عصر حجره‌ای که کیلومترها با دریا فاصله دارن رو بررسی می‌کنن خیلی اوقات صدف دریایی پیدا می‌کنن. **این صدف‌های دریایی چطوری از اونجا سر درآوردن؟** به احتمال زیاد گروه‌هایی که دور از دریا زندگی می‌کردن از گروه‌هایی که کنار دریا زندگی می‌کردن گرفتن‌شون.

یه مدرک مهم دیگه تو جایی به اسم «سانگیر» تو روسیه، جایی که باستان‌شناس‌ها مزارستانی کشف کردن که برای ۳۴,۰۰۰ سال پیش هست. بعضی از قبرها فقط اسکلت انسان داخل‌شون بود... ولی تو یه قبر، اسکلتی از یه مرد چهل ساله پیدا کردن که با ۳,۰۰۰ مهره که از عاج ماموت درست شده بودن پوشیده شده بود. اون مرد بیست و پنج تا دست‌بند عاج داشت و یه کلاه رو سرش بود که با دندون‌های روباه تزئین شده بود. احتمالاً کلاه از چرم درست شده بود پس دووم نیاورده بود ولی دندون‌های روباه هنوز مونده بودن.

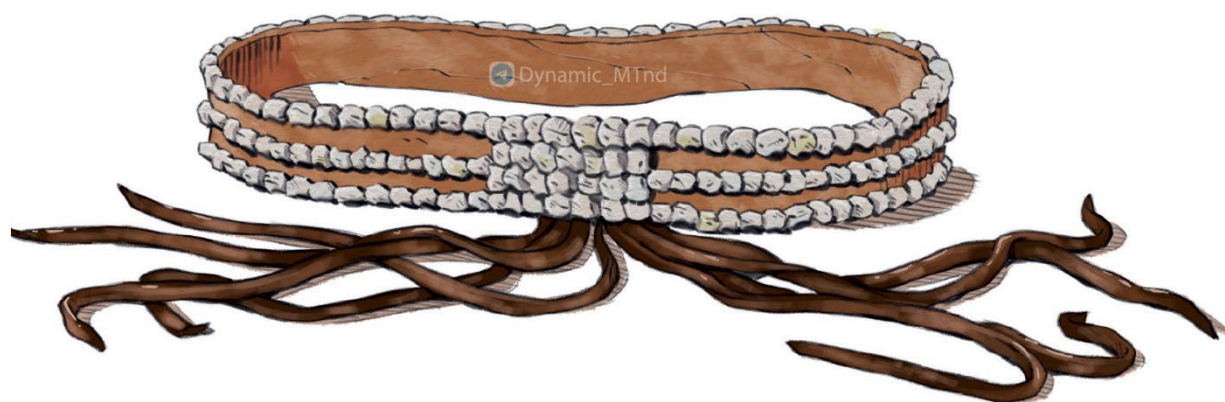


باستان‌شناس‌ها قبر جالب‌تری هم پیدا کردن که چند تا کار هنری زیبا داشت و اسکلت دو تا بچه‌ای که رودرروی هم دفن شده بودن. یه پسر نه سالش بود و اون یکی دوازده سالش. هر دو تاشون دست‌بندهای عاج زیادی تو دستشون بود. پسر کوچیک‌تر با تقریباً ۵,۴۰۰ تا مهره‌ی عاج پوشیده شده بود و کمربندی که با ۲۵۰ تا دندون روباه تزئین شده بود. حدس می‌زنم که دندون‌های روباه تو سانگیر عصر حجر مد روز بوده!

چطور می‌تونیم این رو توضیح بدیم؟ چرا یه سری از قبرها اشیا ارزشمند زیادی داشتن در حالیکه بقیه‌ی قبرها چیزی جز اسکلت نداشتن؟ راحت‌ترین توضیح اینه که مرد چهل ساله رهبر قبیله بوده و احتمالاً اون پسرها، بچه‌ها یا نوه‌هاش بودن. به همین دلیل اون‌ها هم به خاک‌سپاری مخصوصی داشتن. این چیزیه که دانشمندا برای مدت زیادی فکر می‌کردن که هست. ولی زمانی که موفق به خوندن کتاب

دستورالعمل دی‌ان‌ای این سه تا اسکلت شدن، معلوم شد که بچه‌ها با هم برادر نبودن، حتی فامیل هم نبودن و اون مرد هم پدر یا پدربزرگشون نبود.

پس **شاید به توضیح دیگه‌ای وجود داره.** شاید اعضای قبیله به داستان عجیبی اعتقاد داشتن و یه مرد و دو تا بچه رو قربانی کردن تا یه روح بزرگ بالای ابرها رو خوشحال کنن. شاید باور داشته باشن که اگر این سه نفر رو برای روح بزرگ قربانی کنن، روح بزرگ براشون ماموت‌های زیادی برای شکار می‌فرسته. ما درباره‌ش مطمئن نیستیم ولی یه چیز واضحه: صدها نفر باید با هم کار می‌کردن تا اون اشیا ارزشمندی که با اون سه تا اسکلت پیدا شدن رو درست کنن.



بیا از نزدیک یه نگاهی به کمربند پسر بزرگ‌تر بندازیم. اون کمربند با استفاده از ۲۵۰ تا دندون روباه درست شده بود ولی نه هر دندونی! نه، دندون‌ها باید بلند و تیز «نیش» باشن. روباه‌ها فقط چهار تا دندون نیش دارن - یا کمتر، اگر یه جوری از دست داده باشن شون. حالا یه حساب سرانگشتی: چند تا روباه باید شکار کنی تا بتونی یه کمربند مثل اون رو درست کنی؟ خب، خیلی زیاد: برای به دست آوردن ۲۵۰ تا دندون نیش روباه، باید حداقل شصت و سه تا روباه شکار کنی و دندون‌هاشون رو جدا کنی. **این کار خیلی زیادیه!** روباه‌ها حیوون‌های خیلی باهوشی هستن، و برای شکار یه روباه می‌تونسته یک یا دو روز زمان ببره. پس بیشتر از دو ماه طول می‌کشیده که اون دندون‌ها به دست بیان.

مهره‌های عاج ماموت چی؟ برای ساختن اون‌ها، اول باید یه ماموت شکار می‌کردی که حتی سخت‌تر از شکار روباهه. قد یه ماموت می‌تونه تا ۴ متر برسه و تا دوازده تن

وزن داشته باشه - این تقریباً وزن یه اتوبوس مدرسه‌ی معمولیه. پس عملاً نمی‌تونستی تنهایی یه ماموت رو شکار کنی و برای انجام این کار نیاز به یه گروه داشتی.

بعد از شکار ماموت باید عاج‌ها رو می‌تراشیدی تا مهره‌ها رو درست کنی. برای یه هنرمند ماهر می‌تونسته چهل و پنج دقیقه طول بکشه که یدونه مهره رو درست کنه. حالا، پسر بچه‌ی نه ساله حدود ۵,۴۰۰ تا از اون مهره‌ها داشته، پسر بزرگ‌تر ۵۰۰۰ تا داشته و مرد چهل ساله هم ۳,۰۰۰ تا. **به ۱۰,۰۰۰ ساعت کار سخت نیاز بوده** تا همه‌ی اون مهره‌ها درست بشن. اگر روزی ۶ ساعت روی اون‌ها کار می‌کردی و یه روز هم استراحت نمی‌کردی، چهار سال و نیم طول می‌کشیده تا همه‌ی مهره‌ها رو درست کنی.

احتمالش خیلی کمه که ده یا بیست نفر همه‌ی اون اشیای توی قبرهای سانگیر رو درست کرده باشن. **احتمالاً درست کردن اون‌ها کار صدها نفر بوده.** قبرهای سانگیر یکی از بهترین شواهدیه از اینکه ۳۴,۰۰۰ سال پیش حداقل بعضی از مردم به قبیله‌های بزرگ تعلق داشتن.

با همدیگه

گروه شدن

با اینکه مردم به قبیله‌های بزرگ تعلق داشتن، ما می‌دونیم که همیشه با کل قبیله زندگی نمی‌کردن. برای گروه‌های به اون بزرگی سخت بود که غذای کافی پیدا بشه، پس قبیله‌ها به گروه‌های کوچیکی تقسیم می‌شدن و به جاهای مختلفی برای به دست آوردن غذا می‌رفتن. این یعنی هر قبیله از چندین گروه کوچیک‌تر تشکیل شده بود. یه گروه می‌تونست ۱۰۰ نفر عضو داشته باشه، یه گروه دیگه فقط ده نفر.

احتمالاً مردم بیشتر اوقات تو گروه کوچیک‌شون زندگی می‌کردن. برای پیدا کردن غذا از جایی به جای دیگه می‌رفتن. همه‌ی گروه‌های قبیله فقط تو مراسم‌های خاص کنار هم جمع می‌شدن: مثلاً اگر فرد مهمی می‌مرد، به مراسم تدفینش می‌رفتن. شاید برای داشتن نیروی کمکی تو شکار حیوون‌های بزرگ یا جنگیدن با دشمن هم به همدیگه

ملحق می‌شدن یا برای جشن گرفتن مراسم‌های مهم. ولی بیشتر مردم ماه‌های زیادی رو بدون دیدن یه انسان دیگه بیرون از گروه کوچیک‌شون زندگی می‌کردن.



هر کسی که تو گروه بود بقیه رو خوب می‌شناخت. همیشه خانواده و دوست‌هاش دوروبرش بودن و بیشتر کارها رو با هم انجام می‌دادن. برای پیدا کردن غذا با هم به جنگل می‌رفتند، با هم غذا می‌پختند و می‌خوردند، دور آتیش هم برای هم داستان تعریف می‌کردند. بعضی‌ها ممکنه فکر کنند که این فوق‌العاده‌ست. بقیه شاید از این ایده‌ی تنها نبودن خوش‌شون نیاد. ولی وقتی از مردم گروهت خسته می‌شدی، می‌تونستی به یه گروه دیگه بری. این چیزیه که هنوز هم تو قبیله‌های خوراک‌جوی مدرن اتفاق می‌افته. ولی اگر به یه مراسم قبیله‌ای می‌رفتی و با یکی از افراد گروه دیگه‌ای دوست می‌شدی، می‌تونست بیاد تو گروهت – یا تو بری تو گروهش.

گروه رهبر قدرتمندی نداشت که به بقیه بگه چی‌کار کنن. موقع تصمیم گرفتن – مثلاً از کدوم مسیر برن یا کجا کمپ بزنن – همه می‌تونستن نظرشون رو بگن. اگر یه نفر قلدر بازی درمی‌آورد و می‌گفت که گروه باید کلاه‌های دندون‌روباهی بیشتری براش درست کنه، مردم می‌تونستن خیلی راحت جابه‌جا بشن و قلدر رو رها کنن. امروز، وقتی یه نفر دیکتاتور می‌شه، برای مردم خیلی سخته که کشورشون رو ترک کنن ولی تو عصر حجر، مردم می‌تونستن با پاهاشون نظرشون رو بیان کنن و رای بدن.

جستجوگرهای

کبیر

با مشاهده‌ی شکارگر-خوراک‌جوه‌های امروزی و کمک باستان‌شناسی، چه چیزهایی می‌تونیم از زندگی نیاکان‌مون تو عصر حجر یاد بگیریم؟ امروز، گروه‌های شکارگر-خوراک‌جو همیشه تو یه مکان نمی‌مونن و احتمالاً گروه‌های عصر حجری هم برای پیدا کردن غذا جابه‌جا می‌شدن. وقتی توی رودخونه ماهی پیدا می‌شد، به رودخونه می‌رفتن تا ماهی بگیرن. وقتی فصل انجیر می‌شد، برای چیدن‌شون به جنگل می‌رفتن. معمولاً تو قلمرویی که خونه‌شون بود، رفت‌وآمد می‌کردن. **خونه به معنی یه سازه‌ی سنگی** یا یه روستا **نبود؛** به معنی محیط بزرگی از کوه‌ها و جنگل‌ها و رودخونه‌ها بود.

چقدر طول می‌کشه که از یه طرف خونه‌تون به اون طرفش بری؟ برای بیشتر مردم کمتر از یه دقیقه طول می‌کشه. حتی اگر تو یه جای خیلی بزرگ هم زندگی کنی بیشتر از پنج دقیقه طول نمی‌کشه. ولی برای نیاکان عصر حجری‌مون می‌تونسته یه هفته طول بکشه که از یه طرف خونه‌شون به اون طرفش برن.

گاهی اوقات تو یه مکان غذای زیادی بود و **یک یا چند گروه می‌تونستن برای چند ماه اونجا ساکن بشن،** یا حتی کل سال. بیشتر تو نزدیکی دریاچه‌ها و رودخونه‌هایی این اتفاق می‌افتاد که پر از ماهی و صدف با کلی پرنده بودن. مردم احتمالاً تو جایی مثل اینجا روستای همیشگی می‌ساختن.

تو موقعیت‌های دیگه، برای همه تو گروه غذای کافی نبود پس جدا می‌شدن. بعضی‌ها تو خونه‌ی قدیمی می‌موندن و بقیه می‌رفتن؛ انقدر راه می‌رفتن تا یه خونه‌ی جدید پیدا کنن. حتی وقت‌هایی بوده که کل گروه قلمروشون رو رها می‌کردن. ممکن بود به خاطر یه فاجعه‌ی طبیعی این اتفاق بیفته. شاید یه خشکسالی طولانی که رودخونه رو خشک کرده، درخت‌ها مردن و چیزی برای خوردن نبوده. گروه باید راه طولانی‌ای رو می‌رفته تا غذا پیدا کنه و **این‌طوری بود که نیاکان ما آروم آروم تو سراسر جهان پخش شدن.**

جستجوگر بودن روش خیلی جالبی برای زندگی کردن بود و مردم هر روز کارهای مختلفی انجام می‌دادند. مردم گیاهان زیادی رو جمع می‌کردن، کرم‌ها و حشره‌های خوشمزه‌ی زیادی رو می‌گرفتند، و سنگ و چوب و بامبو جمع می‌کردن تا کپر و ابزار بسازن. گاهی اوقات حیوانات بزرگی مثل ماموت و بیزون شکار می‌کردن. این شکارها سخت و خطرناک بودن و نیاز به همکاری مردم بود، پس برای مراسم‌های خاص این شکارها انجام می‌شد. ولی حتی دو تا بچه که یه ساعت جنگل رو زیرورو می‌کردن همیشه چند تا پیاز و هویج وحشی پیدا می‌کردن. می‌تونستن از یه درخت بالا برن و تخم‌های پرنده رو از تو لونه‌ش بدزدن یا بامبوها رو ببرن تا باهاشون چوب‌های ماهی‌گیری درست کنن.



نیاکان مون بیشتر اوقات جستجوگر بودن تا شکارگر و فقط هم غذا و سنگ و چوب به دست نمی‌آوردن – اون‌ها دانش هم کسب می‌کردن. اون‌ها مدرسه نمی‌رفتند یا کتاب نمی‌خواندن ولی همیشه درحال یادگیری بودن. اون‌ها بدون یاد گرفتن خیلی چیزها نمی‌تونستن زنده بمونن.

اول نیاز داشتن که قلمروی خودشون رو بشناسن، اگر نمی‌دونستن کجا آب پیدا کنن، تشنه می‌شدن. اگر نمی‌دونستن کجا غذا پیدا کنن گرسنه‌شون می‌شد. اگر نمی‌دونستن چطوری تو یه جنگل تاریک راه برن، شاید می‌افتادن و پاشون می‌شکست. جستجوگرها توی جنگل‌ها و تپه‌های مشخصی تو رفت‌وآمد بودن و در نهایت میوه‌ها، درخت‌ها و تمام صخره‌ها رو **مثل یه دوست قدیمی می‌شناختن**. تو

می‌توننی دستشویی، یخچال و کشوی قاشق و چنگال رو حتی تو نصفه شب هم پیدا کنی، مگه نه؟ خب، جستجوگرها می‌تونستن میوه‌های نیروبخش، درخت بزرگ گردو و تپه‌ی سنگ‌چخماق تیز رو حتی تو شب پیدا کنن.

جستجوگرها گیاهان و حیوون‌های اطرافشون رو هم می‌شناختن. می‌دونستن که قارچ‌ها کجا رشد می‌کنن و فرق بین قارچ خوشمزه‌ای که می‌تونست سیرشون کنه و قارچ سمی‌ای که می‌تونست اون‌ها رو بکشه و قارچ دارویی‌ای که می‌تونست یه بیماری رو درمان کنه. فصلی که پرنده‌ها تخم‌گذاری می‌کردن رو می‌دونستن و می‌دونستن که هر پرنده دوست داره کجا لونه داشته باشه. می‌دونستن که خرس‌ها دوست داشتن کجا وقت بگذرونن و اینکه وقتی یه خرس بزرگ می‌دوئید به سمتشون چی‌کار کنن.



جستجوگرها تو ساختن چیزها هم متخصص بودن. وقتی ما به چاقو، کفش یا دارو نیاز داریم می‌ریم مغازه و می‌خریمش. ما معمولاً درباره‌ی اینکه کی اون رو ساخته و چطوری ساخته هیچ ایده‌ای نداریم؛ شاید از اون طرف دنیا اومده باشه. تو عصر حجر همه نیاز داشتن که خودشون لوازم‌شون رو درست کنن. اگر یه چاقو می‌خواستی، اول باید می‌دونستی که از کجا می‌تونی سنگ‌چخماق خوب پیدا کنی. باید می‌رفتی اونجا و می‌گشتی، سنگ‌های زیادی رو برمی‌داشتی و بررسی‌شون می‌کردی. هر کدوم‌شون رو با دقت امتحان می‌کردی، به شکلش نگاه می‌کردی و وزن و جنسش رو حس می‌کردی. وقتی بالاخره یه سنگ خوب پیدا می‌کردی با یه سنگ دیگه یا یه تیکه چوب بهش ضربه می‌زدی. برآمدگی‌های کوچیکش رو تراش می‌دادی تا نوکش رو تیز کنی... ولی باید خیلی دقت می‌کردی که نشکونیش. وقتی مردم امروزی سعی می‌کنن این کار

رو انجام بدن، معمولاً چند ده تا سنگ و احتمالاً یکی دو تا از انگشت‌هاشون رو هم می‌شکونن و قبل از اینکه موفق بشن ساعت‌ها یا حتی روزها طول می‌کشه تا چاقو رو درست کنن. **جستجوگرها می‌تونستن سنگ‌چخماق رو تو چند دقیقه به چاقو تبدیل کنن،** به خاطر اینکه از بچگی تمرین کرده بودن.



مطالعه‌ی باستان‌شناس‌ها روی بقایای آتیش‌کمپ‌های باستانی کشف‌های جالبی داشت. نزدیک به جایی که آتیش روشن می‌شده، تیکه سنگ‌های زیادی پیدا شد که برش داده شده بودن ولی سنگ‌های شکسته‌ی کمی پیدا شد. برعکس دورتر از آتیش تیکه سنگ‌های تراشیده شده‌ی زیادی بود ولی سنگ‌های شکسته‌ی زیادی هم دیده می‌شد. به نظرت چرا این‌طوری بود؟

به نظر میاد که بزرگسال‌ها نزدیک آتیش می‌نشستن. اون‌ها متخصص ساخت چاقو بودن و به ندرت سنگی رو اشتباهی می‌شکوندن. در حالیکه بچه‌ها دورتر از آتیش می‌نشستن و هنوز درحال یادگیری این هنر بودن. پس اون‌ها قبل از اینکه بتونن چاقویی رو درست کنن سنگ‌های زیادی رو می‌شکوندن.

جستجوگرها درباره‌ی حیوون‌ها و گیاهان و سنگ‌های محیط‌شون یاد می‌گرفتن، ولی درباره‌ی بدن‌شون و چطور استفاده کردن ازش هم خیلی یاد گرفتن. **اون‌ها خیلی بهتر از ما می‌تونستن ببینن، گوش بدن و حرکت کنن.** وقتی تو جنگل راه می‌رفتن برای شنیدن کوچیک‌ترین صدای تکون خوردن بوته‌های کوچیک گوش‌شون رو تیز می‌کردن – شاید یه مار داشته از اونجاها رد می‌شده. سسسسس.

اون‌ها با دقت به درخت‌های نزدیک‌شون نگاه می‌کردن و می‌تونستن میوه‌ها، کندوها و لونه‌های پنهان شده زیر برگ‌ها رو پیدا کنن. اون‌ها هوا رو بو می‌کردن و از بوی هوا می‌تونستن بفهمن که یه ببر داره به سمت‌شون میاد یا یه گوزن داره فرار می‌کنه. اگر یه جستجوگر توت می‌داشت تو دهنش، روی مزه‌ش تمرکز می‌کرد – یه ذره طعم صابونی داشتن می‌تونست به معنی تفاوت بین توت سمی و توت سالم باشه. وقتی گروه‌ها برای پیدا کردن سنگ می‌رفتن، انگشت‌شون رو روی هر سنگ می‌کشیدن و با دقت جنسش رو حس می‌کردن – **هر سنگی با زبان حس لامسه باهاشون حرف می‌زد.** صاف یا زمخت؟ نرم یا سخت؟ این‌طوری می‌فهمیدن که کدوم سنگ ممکنه به راحتی بشکنه و از کدوم یکی چاقوی خوبی می‌شه ساخت.

موقع راه رفتن صدای خیلی کمی تولید می‌کردن تا حیوون‌های درنده رو به سمت خودشون نکشونن. موقع دویدن، خیلی سریع بودن. حتی تو سخت‌ترین مسیرها، از صخره‌ها می‌پریدن و حواس‌شون به درخت‌ها و بوته‌های خاردار بود. موقع نشستن می‌تونستن برای مدت خیلی خیلی طولانی تو یه حالت بمونن بدون اینکه یه انگشت‌شون تکون بخوره یا دماغ‌شون رو بخارونن و هم با توجه گوش کنن و هم حرف بززن.

به عبارت دیگر، جستجوگرها خیلی بیشتر می‌دونستن! ما معمولاً فکر می‌کنیم که مردم امروز خیلی بیشتر از مردم باستانی می‌دونن. البته، جامعه بطور کلی بیشتر می‌دونه – ما بلدیم که چطوری ماشین و کامپیوتر و فضاپیما بسازیم – ولی هر شخص در واقع کمتر می‌دونه. تو می‌تونی ماشین بسازی؟ یا یه کامپیوتر؟ یا فضاپیما؟ حتی تو کارخونه‌هایی که این‌ها ساخته می‌شن، هر کسی فقط می‌دونه که یه چیز کوچیک رو چطوری انجام بده. یه نفر میدونه که دستگاه ساخت لاستیک ماشین رو چطوری کنترل کنه ولی نمی‌دونه موتور، فرمون یا چراغ‌ها رو چطور می‌شه ساخت.

توی همه‌ی حرفه‌ها همین‌طوره. برای پرواز کردن با هواپیما یا نوشتن یه کتاب تاریخ مثل این کتاب نیاز داری چی بدونی؟ درباره‌ی یه چیز نیاز داری که خیلی بدونی، ولی برای چیزهای دیگر به کمک بقیه تکیه می‌کنی... و هر کدوم از اون افراد هم درباره‌ی یه چیز خیلی می‌دونن. افرادی که کتاب‌های تاریخی می‌نویسن خیلی درباره‌ی تاریخ می‌دونن و به همین دلیل بهشون تاریخ‌دان می‌گن. ولی تاریخ‌دان‌ها شاید ندونن که چطور تمام غذاهایی که می‌خورن رو درست کنن یا لباس‌هاشون رو بدوزن یا خونه‌شون رو بسازن. اون‌ها کتاب می‌نویسن و مردم این کتاب‌ها رو می‌خونن و این‌طوری تاریخ‌دان‌ها پول درمیارن. بعد تاریخ‌دان‌ها بخشی از پولشون رو برای خریدن غذا، لباس و جایی برای زندگی کردن به مردم دیگر میدن. اگر یه تاریخ‌دان رو تنها تو جنگل رها کنی احتمالش زیاده که از گرسنگی بمیره یا یه شیر بخورتش چون نوشتن کتاب تاریخ نمی‌تونه تو جنگل زنده نگه‌ت داره.

روزهای خوبِ گذشته

تو عصر حجر، جستجوگرهایی که درباره‌ی محیط زندگی‌شون به اندازه‌ی کافی می‌دونستن بیشتر اوقات زندگی‌های خوبی داشتن. اون‌ها در واقع خیلی کمتر از مردم امروزی کار می‌کردن.

بیا درباره‌ی یه روز از زندگی یه کارگر امروزی که تو کارخونه‌ای معمولی کار می‌کنه صحبت کنیم. اون ساعت هفت صبح از خونه میاد بیرون و با یه اتوبوس که پر از مسافر هستش از خیابون‌های پر از آلودگی به یه کارخونه‌ی بزرگ پر سروصدا میره. اونجا پشت یه دستگاه برای ده ساعت کار می‌کنه و یه کار رو پشت سر هم انجام میده. بعد با اتوبوس برمی‌گرده و ساعت هفت عصر میرسه خونه و بعد هم احتمالاً باید برای خانواده غذا درست کنه، ظرف‌ها رو بشوره، لباس‌های کهنه رو بندازه لباس‌شویی، زمین رو تمیز کنه و بدهی‌ها رو پرداخت کنه.

بیست هزار سال پیش احتمالاً یه جستجوگر ساعت هشت صبح با دوست‌هاش کمپ رو ترک می‌کرده و به جنگل‌ها و مراتع نزدیک‌شون می‌رفته، توت می‌چیده، از درخت‌ها بالا می‌رفته تا میوه بچینه، زمین رو برای برداشت صیفی‌جات می‌کنده، چند تا ماهی می‌گرفته و گاهی هم از دست ببرها فرار می‌کرده تا حدوداً ظهر به کمپ برمی‌گشته تا نهار درست کنه؛ همین. **این کل روز کاریش بوده.** یه جستجوگر خوب معمولاً می‌تونسته بعد از سه یا چهار ساعت غذای کافی یه روز خودش و خانواده‌ش رو پیدا کنه. و بعد از نهار، هیچ ظرفی برای شستن، لباس کهنه، تمیز کردن زمین و بدهی پرداخت نشده‌ای نداشته و برای سخن‌چینی، داستان گفتن، با بچه‌ها بازی کردن و وقت گذرونیدن با دوست‌هاش زمان زیادی داشته. البته ببرها گاهی جستجوگرها رو می‌خوردن یا مارها نیش‌شون می‌زدن ولی اون‌ها هم تصادف کردن با ماشین و آلودگی‌های صنعتی نداشتن.



جستجوگرها معمولاً غذاهای بهتر و متنوع‌تری از کارگرهای کارخونه‌های امروزی می‌خوردند و از گرسنگی و بیماری‌های کم‌تری رنج می‌بردند. باستان‌شناس‌هایی که اسکلت‌های جستجوگرها رو بررسی می‌کردند فهمیدن که **خیلی قوی و سالم بودن چون چیزهای مختلف زیادی می‌خوردند**. مثلاً یه روز برای صبحونه توت و قارچ می‌خوردند، برای نهار میوه و حلزون و یه لاک‌پشت و برای شام هم خرگوش گریل شده با پیازهای وحشی داشتن. روز بعد ممکن بود برای صبحونه ماهی بخورن، آجیل و تخم پرنده‌ها برای نهار و برای شام هم یه درخت پر از انجیر. چون اون‌ها چیزهای مختلف زیادی می‌خوردند معمولاً تمام ویتامین‌ها و مواد معدنی‌ای که نیاز داشتن تامین می‌شد. اگر آجیل ویتامین‌های مهمی نداشت، مطمئناً قارچ یا حلزون اون ویتامین‌ها رو داشتن.



همچنین به خاطر اینکه به یه غذا وابسته نبودن، **جستجوگرها به ندرت گرسنگی زیادی رو تحمل می‌کردن**. وقتی بعدتر مردم به کشاورزی رو آوردن، معمولاً روی یه نوع محصول تمرکز می‌کردن. تا حالا یه مزرعه‌ی گندم، سیب‌زمینی یا شالیزار برنج دیدی؟ تو مزرعه‌ی گندم چیزی به جز گندم کاشته نمی‌شه، مزرعه‌ی سیب‌زمینی هم فقط سیب‌زمینی داره و تو شالیزار برنج هم فقط برنج و برنج و برنج دیده می‌شه. این‌طوری برای کشاورزها راحت‌تر بود که مراقب زمین‌شون باشن ولی به معنی این بود که رژیم غذایی خیلی محدودی داشتن. اگر فقط برنج پرورش می‌دادن برای صبحونه و نهار و شام باید برنج می‌خوردن و اگر بیماری‌ای شیوع پیدا می‌کرد و محصول‌شون رو از بین می‌برد، چیزی برای خوردن نداشتن. از این فاجعه‌ها زیاد پیش می‌اومد. پس کشاورزها همیشه در معرض قحطی بودن.

جستجوگرها خیلی موقعیت امن‌تری داشتن. اگر یه بیماری تمام پیازهای وحشی یا خرگوش‌های یه جایی رو از بین می‌برد، جستجوگرها سختی می‌کشیدن ولی معمولاً چیزهای دیگه‌ای برای جمع کردن و شکار کردن بود. امسال خرگوش گریل شده با سس پیاز وحشی نداریم؟ حیف شد؛ ولی به جاش می‌تونیم توت‌های بیشتری بچینیم و ماهی‌های بیشتری بگیریم!

جستجوگرها سالم بودن؛ نه فقط به خاطر اینکه چیزهای مختلف زیادی می‌خوردن، به خاطر اینکه **اون موقع بیماری‌های واگیردار کمتر بود**. بیشتر بیماری‌های واگیرداری

که ما امروز می‌شناسیم – مثل آبله، سرخک و آنفولانزا – از حیوون‌ها میان. آنفولانزا از مرغ، اردک و بقیه‌ی پرنده‌ها میاد. سرخک، سل و سیاه‌زخم از گاوها، بزها و بقیه‌ی حیوون‌های مزرعه به انسان منتقل می‌شن. پاندمی کووید-۱۹ احتمالاً از خفاش‌ها شروع شده بود و به خاطر اینکه امروز ما تو روستاهای پرجمعیت و شهرهای بزرگ زندگی می‌کنیم، حتی اگر یه نفر ویروس جدیدی از یه مرغ یا خفاش بگیره، اون ویروس می‌تونه به سرعت بین هزاران نفر پخش بشه.

جستجوگرهای باستانی ارتباط خیلی کمتری با حیوون‌ها داشتن. درسته که اون‌ها حیوون شکار می‌کردن ولی اون‌ها رو اهلی نمی‌کردن یا تو بازار نمی‌فروختن. هیچ‌کس مرغ‌دونی یا گله‌ی بز نداشت. همچنین جستجوگرها تو گروه‌های کوچیکی زندگی می‌کردن که خیلی هم جابه‌جا می‌شدن. پس اگر یه نفر یه بیماری جدیدی از یه حیوون می‌گرفت، اون فرد بیمار نمی‌تونست افراد زیادی رو مبتلا کنه.

حالا **آیا عصر حجر بهترین عصر بوده؟** اگر یه ماشین زمان داشتی و می‌تونستی به هر جا که می‌خوای سفر کنی، بهتر بود به عصر حجر بری؟ بعضی‌ها می‌رفتن. اون‌ها درباره‌ی روزهایی که می‌تونستیم آزادانه توی جنگل‌ها و مراتع پرسه بزنیم؛ وقتی «مدرسه» به معنی بازی کردن با تیر و کمون بود و «کار کردن» به معنی رفتن به جنگل، رویاپردازی می‌کنن. ولی قبل از اینکه دکمه رو فشار بدی و به گروهی از جستجوگرهای عصر حجری بپیوندی، **بهتره به مشکلات زندگی‌شون یه نگاهی بندازیم** تا بدونی داری کجا میری و قطعاً هم یه سری مشکلات وجود داشته!



روزهای بد گذشته

بیا از چیزهای کوچیک شروع کنیم؛ مثلاً حشرات - بیشتر اوقات حشرات مردم عصر حجری رو اذیت می‌کردن. با اینکه چیز مهمی به نظر نمی‌رسه ولی می‌تونن یه امتحان کوچیک انجام بدن. اگر هوا به اندازه‌ی کافی گرم بود، برو بیرون، یه جای خوب و امن رو برای دراز کشیدن پیدا کن - مثلاً زیر درخت - و سعی کن یه ساعت اصلاً تکون نخوری. اجازه نداری حتی یه انگشتت رو تکون بدی یا گوشت رو بخارونی - فقط صبر کن. نیازی نیست که خیلی منتظر بمونی: مورچه‌های شجاع به سرعت از روی پاهات میان بالا، یه پشه احتمالاً دور گوشت ویز ویز می‌کنه و شاید یه مگس مزاحم هم بشینه روی بینی‌ت و البته عنکبوت‌ها هم که - آخ‌آخ، ولی تکون نخور! همون‌طوری بمون. بعد از یه ساعت از خودت بپرس که اگر قرار بود برگردی به عصری که همیشه مجبور بودی زیر درخت یا توی یه کپر موقتی با اون همه حشره



بخوابی، می‌خواستی انجامش بدی یا نه. یادت باشه که هیچ خونه‌ای نداشتی که دیوارهای محکم و سقف بلند داشته باشه تا داخلش پناه بگیری.

و البته فقط حشره‌ها نبودن - مردم همیشه نگران شیرها، مارها و کروکدیل‌ها هم بودن. اگر ببرها رو تو تلویزیون یا تو قفس‌شون توی باغ‌وحش ببینی احساس امنیت می‌کنی، چون نمی‌تونن از تلویزیون به سمت بیان یا از قفس‌شون فرار کنن: ولی اگر ببرها آزاد بودن و تو محله‌تون می‌چرخیدن چی؟ احساس امنیت می‌کردی که خونه رو ترک کنی و پیاده بری مدرسه یا با دوست‌هات جایی قرار بذاری؟



آب و هوا هم بود. وقتی بارون می‌بارید، جستجوگرها خیس می‌شدن. خیس خالی! تو زمستون سردشون بود و تو تابستون گرمشون بود. کل روز رو هم نمی‌تونستن تو غار پنهان بشن، اگر دنبال غذا نمی‌رفتن یا اگر غذایی پیدا نمی‌کردن، گرسنه می‌شدن.

متأسفانه اتفاقات بد زیادی می‌افتاد و به خاطر اینکه جستجوگرها هیچ بیمارستان یا داروی مدرنی نداشتن **حتی به آسیب‌دیدگی جزئی و کوچیک می‌تونست خیلی خطرناک باشه.** مثلاً پسری که برای چیدن میوه بالای درخت می‌رفت و می‌افتاد و

پاش می شکست، نمی تونست به ماه تو تخت بمونه که، البته هنوز تختی نبود! بقیه ی اعضای گروه هم تا جایی که می تونستن باهاش می موندن ولی اگر نمی تونست باهاشون به کمپ جدید بره یا از شیرها فرار کنه، تبدیل به یه مشکل جدی می شد.

مخصوصاً بچه ها خیلی تو معرض خطر بودن. اون ها برای رشد کردن و قوی شدن به غذای زیادی احتیاج داشتن و هنوز تو بالا رفتن از درخت ها و سروکار داشتن با حیوون های خطرناک ماهر نبودن. هر روز امتحان تازه ای براشون بود: شنبه ممکن بود امتحان مراقبت از خود در برابر مارها باشه. یکشنبه امتحان پیدا کردن مسیر تو جنگل تاریک و دوشنبه هم شکار ماموت. سه شنبه می تونست شنا کردن تو رودخونه ی یخی باشه و چهارشنبه امتحان تفاوت های بین قارچ سمی و سالم، و تعطیلات آخر هفته هم وجود نداشت - پنجشنبه امتحان بالا رفتن از درخت و جمعه هم دزدین عسل بدون اینکه صدها زنبور نیش بزنن.

اگر یکی از این امتحان ها رو خراب می کردی، فقط نمره ی بد نمی گرفتی - ممکن بود بمیری. **شاید دنیای الان ما اون قدرها هم ترسناک نیست!**

صحبت کردن با حیوون ها

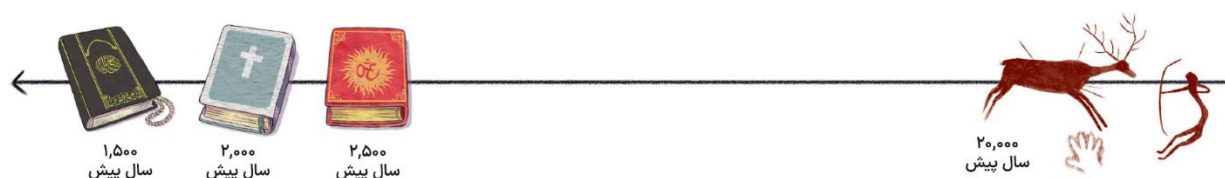
اگر کارتون ببینی یا داستان های افسانه ای بخونی، احتمالش زیاده که به درخت ها و حیوون هایی بربخوری که حرف می زنن. بچه های کوچیک خیلی راحت باور می کنن که ما می تونیم با درخت ها و حیوون ها صحبت کنیم. اون ها ایده ی وجود داشتن روح و روح کائنات و شنیدن حرف هامون از اتاق زیرشیروونی رو هم قبول می کنن. بزرگسال ها فکر می کنن این خنده دار و دوست داشتنیه. بچه ها که بزرگ تر می شن بهشون میگن که: درخت های سخنگو و روح و روح کائنات وجود ندارن و بچه کوچیک ها این چیزها رو باور می کنن فقط.

ولی **به نظر می رسه تو عصر حجر، بزرگسال ها هم باور داشتن که درخت ها و حیوون ها می تونن حرف بزنن** و اینکه روح و روح کائنات وجود دارن. جستجوگرها

وقتی تو جنگل قدم می‌زدن با بوته‌ها و سنگ‌ها صحبت می‌کردن و از فیل‌ها و موش‌ها درخواست کمک می‌کردن. با دقت به حرف پرنده‌ها گوش می‌دادن. اگر کسی مریض می‌شد یا اتفاقی می‌افتاد به احتمال زیاد به روح رو مقصر می‌دونستن و از روح کائنات درخواست کمک می‌کردن.

این رو از کجا می‌دونیم؟ خب، البته، مطمئن نیستیم. معمولاً فهمیدن اینکه مردم چی‌کار می‌کنن از فهمیدن اینکه چی فکر می‌کنن راحت‌تره. مثلاً ما مطمئنیم که مردم سانگیر ماموت شکار می‌کردن چون تو اون محل استخوان‌های ماموت زیادی کشف شده. **ولی مردم سانگیر درباره‌ی ماموت‌ها چی فکر می‌کردن؟** بعضی از اون‌ها گیاه‌خوار بودن و فکر می‌کردن کشتن حیوون‌ها کار درستی نیست؟ و اگر به ماموت عصبانی به یه نفر حمله می‌کرد و می‌کشتش، اون‌ها فکر می‌کردن که چه بلایی سرش اومده؟ اون‌ها باور داشتن که مردم وقتی می‌میرن به بهشت میرن، یا تو به بدن دیگه زنده می‌شن یا تبدیل به روح می‌شن... یا اینکه فقط از بین میرن؟

جواب دادن به این سوال‌ها خیلی سخته چون نمی‌تونیم از خود مردم عصر حجر بیرسیم‌شون. اگر امروز بخوای بدونی که مسلمان‌ها به چی باور دارن، می‌تونی خیلی راحت ازشون بپرسی یا قرآن رو بخونی. اگر می‌خوای اعتقاد مسیحی‌ها رو بدونی، از یه مسیحی می‌پرسی یا انجیل رو می‌خونی. اگر می‌خوای بدونی هندوها باورشون چیه، از یه هندو می‌پرسی یا کتاب‌های ودا رو می‌خونی. مردم عصر حجر مسلمان، مسیحی یا هندو نبودن: نمی‌تونستن باشن چون این ادیان فقط ۳,۰۰۰ سال پیش به وجود اومدن. قرآن تقریباً ۱,۵۰۰ سال پیش نوشته شد، انجیل حدود ۲,۰۰۰ سال پیش و کتاب‌های ودا احتمالاً ۲,۵۰۰ سال قبل.



مردمی که ۲۰,۰۰۰ سال قبل زندگی می‌کردن نه می‌خوندن و نه می‌نوشتن، پس هیچ کتاب مقدسی از عصر حجر نداریم. ما می‌تونیم نشونه‌ای از باورهاشون رو از قبرها پیدا کنیم، مثل قبرهایی که تو سانگیر بودن یا مجسمه‌هایی مثل مجسمه‌ی مرد شیری اشتادل و یا از نقاشی غارها مثل همون‌هایی که باستان‌شناس‌های نوجوون تو غار لاسکو پیدا کردن. جالبه که خیلی از حیوون‌ها تو غار لاسکو نقاشی

شدن ولی هیچ خدایی نقاشی نشده - حداقل نقاشی‌ای نیست که برای ما شبیه به خدا باشد. پس شاید به خداهای قدرتمند اعتقاد نداشتن.

ولی اون جستجوگرهای مدرنی که تو مکان‌های دورافتاده‌ی دنیا زندگی می‌کردن رو یادته؟ یکی از راه‌های خوب تحقیق درباره‌ی باوری که جستجوگرهای عصر حجر می‌تونستن داشته باشن اینه که با جستجوگرهای مدرن حرف بزنیم و مطمئناً خیلی از این جستجوگرها به خدایان قدرتمند اعتقاد ندارن. ولی باور دارن که حیوون‌ها و درختان و سنگ‌ها می‌تونن صحبت کنن و اینکه جهان پر از روح هستش و روح کائنات وجود داره. به همین دلیل دانشمندا به این نتیجه رسیدن که تو جوامع شکارگر-خوراک‌جوی امروزی و عصر حجری، **هم بزرگسال‌ها و هم بچه‌ها اغلب به این اعتقاد دارن که می‌شه با درخت‌ها و حیوون‌ها صحبت کرد.**

یکی از مثال‌های جستجوگرهای مدرن، مردم «نیاکا» هستن که تو جنگل‌های جنوب هند زندگی می‌کنن. وقتی یه نیاکا به یه حیوون خطرناک مثل ببر یا مار یا فیل برمی‌خوره، شاید باهاش حرف بزنه: «تو داری تو جنگل زندگی می‌کنی، منم دارم تو جنگل زندگی می‌کنم. تو اومدی اینجا که غذا پیدا کنی، منم اومدم که ریشه‌ی گیاه‌ها رو دربیارم و قارچ پیدا کنم. من نیومدم که بهت آسیب بزنم پس لطفاً من رو اذیت نکن.»

یه روزی یه فیل نر یه نیاکا رو کشت و اسم فیل این بود: **«فیلی که همیشه تنها راه میره.»** افرادی از دولت هند اومدن که فیل رو بگیرن ولی مردم نیاکا هیچ کمکی بهشون نکردن. اون‌ها توضیح دادن که فیل دلیل خوبی برای خشن بودن داشته: اون یه دوست خیلی صمیمی داشت، یه فیل نر دیگه، و هر دو تاشون همیشه تو جنگل با هم می‌گشتن. یه روز یه سری از افراد شوم به فیل دوم شلیک کردن و بردنش. «فیلی که همیشه تنها راه میره» از اون موقع خیلی تنها شد و از انسان‌ها عصبانی بود. اگر دوست‌تون رو ازتون می‌گرفتن چه حسی پیدا می‌کردین؟ فیل هم دقیقاً همون حس رو داشت. گاهی اوقات اون دو تا شب‌ها از هم جدا می‌شدن ولی دوباره صبح‌ها برمی‌گشتن پیش هم. تو اون روز وحشتناک فیل دیدش که دوستش افتاد رو زمین. اگر دو موجود همیشه پیش هم باشن و بعد به یکی‌شون شلیک کنی، **چه حسی به اون یکی دست می‌ده؟**

دانشمندان برای مردمی که به حیوانات و گیاهان و ارواحی که تو سنگها و رودخانهها زندگی میکنند اعتقاد دارند، یک کلمه خاص ابداع کردند: جاندارپندار. می‌دونی این کلمه «Animist» جاندارپندار از کجا میاد؟ درسته، از زبان لاتین میاد. تو این زبان کلمه «Anima» به معنی روح هستش. یک روح چیزیه که می‌تونه حس کنه، چیزی رو بخواد و درباره‌ی احساسات و خواسته‌هاش با بقیه‌ی روحها صحبت کنه. برای جاندارپندارها **کاملاً منطقی به نظر میاد که درختها، فیلها، گلها یا سنگها صحبت کنن.** چون فکر می‌کنن که همه‌ی چیزها روح دارند.



مثلاً ممکنه جاندارپندارها اعتقاد داشته باشن که درخت گردوی بزرگ بالای تپه روح داره. از بارون و آفتاب لذت می‌بره و اگر مردم شاخه‌هاش رو برای درست کردن نیزه ببرن عصبانی می‌شه. وقتی حال درخت خوبه گردوهای زیادی می‌ده و اون‌ها رو با انسان‌ها و سنجاب‌ها و کلاغ‌ها به اشتراک می‌ذاره. وقتی عصبانیه گردو نمیده و بدتر اینکه مردم رو هم مریض می‌کنه. **چطوری این کار رو انجام میده؟** خب روح درخت دوست‌های زیادی داره چون اجازه می‌ده که روح‌های کوچیک بین شاخه‌هاش زندگی کنن. پس اگر یه نفر روح درخت رو عصبانی کنه، اون هم از بعضی از روح‌های کوچیک می‌خواد که برن توی بینی یا دهن اون فرد و از داخل گلوش برن توی شکمش و یه دل‌پیچه‌ی وحشتناک بهش بدن.

نه تنها درخت می‌تونه با تمام روح‌ها حرف بزنه بلکه می‌تونه مستقیم با مردم هم صحبت کنه و مردم هم می‌تونن جوابش رو بدن. مردی که درخت رو عصبانی کرد و مریض شد می‌تونه ازش درخواست بخشش کنه. اگر خوش‌شانس بود **شاید درخت ببخشش و از روح‌های کوچیک بخواد که از شکمش بیرون بیان.**

البته که صحبت کردن با درخت راحت نیست. اول باید زبان درخت رو یاد بگیری که زمان و صبر زیادی می‌خواد. همه می‌دونیم که نمی‌شه تو یک روز زبان چینی یا سوئدی یاد گرفت، این هم همین‌طوره. نمی‌تونی زبان درخت‌ها یا قورباغه‌ها رو تو یک

روز یاد بگیری. زبان درختی، سنگی و قورباغه‌ای، زبان‌های پیچیده‌ای هستند. این زبان‌ها از کلمات ساخته نشدن. **از ترانه، صدا، حرکت‌ها و حتی رویاها ساخته شدن.** بیشتر مردم امروزی نمی‌تونن با درخت‌ها صحبت کنن ولی جاندارپندارها می‌گن که دلیلش حرف نزدن درخت‌ها نیست - نه. به این دلیل که مردم زبان درخت‌ها رو فراموش کردن.

بیشتر مردم فکر می‌کنن که ما مهم‌ترین چیز تو جهان هستیم ولی جاندارپندارها باور دارن که همه‌ی روح‌ها برابر هستن. انسان‌ها از درخت‌ها مهم‌تر نیستن، ماموت‌ها هم از قورباغه‌ها مهم‌تر نیستن. همه تو جهان جایگاهی دارن و هیچ‌کس قدرت مطلق نداره. جاندارپندارها به خدایان هم اهمیت زیادی نمیدن. روح‌هایی که باهاشون حرف می‌زنن، روح‌های کوچیک و محلی هستن. اگر چیزی از درخت گردوی بالای تپه می‌خوای باید با همون درخت صحبت کنی نه خدای تمام درخت‌ها یا خدای بزرگ تو آسمون، و این منطقی به نظر می‌رسه. مثل اینکه تو از خواهرت بخوای از شکلاتش بهت بده: باید با خواهرت در موردش صحبت کنی نه با خدای خواهرها!

برای جاندارپندارها، **قوانین حاکم بر جهان توسط یه خدای بزرگ دیکته نشده بلکه تمام روح‌های جهان بعد از صحبت کردن با همدیگه درباره‌ی این قوانین تصمیم گرفتن.** انسان‌ها با درخت‌ها و گرگ‌ها و بقیه‌ی ارواح حرف می‌زنن تا تصمیم بگیرن هر کس باید چطور رفتار کنه.



طبق قوانین پیش رفتن

جستجوگرها چه نوع قوانینی داشتند؟ خب، همه جا به قانون نداشت، چون به خدای بزرگ آسمونی اون ها رو درست نکرده بود. تو هر محیطی حیوون ها، درخت ها و سنگ های متفاوتی وجود داشت پس **مردم به قوانین مختلفی باور داشتند**. قوانین سانگیر با قوانین اوهالو فرق داشت. لاسکو و اشتادل هم هر کدام قوانین خودشون رو داشتن. ما قوانین مردم نایاکا رو می دونیم چون می تونیم باهاشون صحبت کنیم و ازشون بپرسیم ولی نمی تونیم دقیقاً بدونیم که مردم باستانی سانگیر، اوهالو، لاسکو و اشتادل از چه قوانینی پیروی می کردن. چون شواهد کافی نداریم و از شواهدی که داریم تعبیرهای گوناگونی می شه داشت.

به نگاهی به نقاشی پایین بنداز. جستجوگرها حدود ۱۷,۰۰۰ سال پیش اون رو تو غار لاسکو نقاشی کردن. به نظرت این نقاشی درباره ی چی هستش؟



خیلی ها موافقن که عکس به مرد با به سر به شکل پرنده هستش که به بیزون کنارش کشیده شده و زیرش هم به پرنده. باشه، ولی **معنی این نقاشی چیه؟** خب،

بعضی از باستان‌شناس‌ها می‌گن که بیزون به مرد حمله کرده و مرد درحال مرگ داره میفته زمین و می‌گن که پرنده‌ی پایین مرد نشون دهنده‌ی روحش هست که تو لحظه‌ی مرگ پرواز می‌کنه و شاید بیزون بزرگ یه حیوون معمولی نیست و نماد مرگ هستش. پس این باستان‌شناس‌ها ادعا می‌کنن که این نقاشی ثابت می‌کنه که ۱۷,۰۰۰ سال پیش افرادی بودن که معتقد بودن وقتی مردن، روحشون از بدنشون جدا می‌شه و به سمت بهشت پرواز می‌کنه یا شایدم تو یه بدن جدید میره. خب، شاید این چیزیه که اون‌ها بهش باور داشتن.

و شاید هم نه. **ما راهی نداریم که بفهمیم این تئوری درست هست یا نه.** احتمالاً چیزی که بعضی‌ها به عنوان یه مرد با یه سر پرنده‌ای می‌بینن، چیزی نباشه جز یه نقاشی الکی از کسی که خیلی خوب نقاشی نمی‌کرده. چون دست و پاهاش اون مرد هم خیلی شبیه دست و پا نیست. و حتی اگر اون سر، سر پرنده باشه شاید عکس یه سوپرمن یا بتمن عصر حجر باشه که داره با یه بیزون هیولا می‌جنگه و موقعی که بیزون داشته بهش حمله می‌کرده پرواز کرده.

یا اگر طور دیگه‌ای بهش نگاه کنی، شاید مرد اصلاً درحال مرگ نیست. می‌تونه دست‌هاش رو برای بغل کردن بیزون باز کرده باشه و بیزون هم سرش رو آورده پایین تا بره تو بغلش. پس عکس می‌تونه درباره‌ی دوستی بین مردم و بیزون‌ها باشه، درسته؟ اگر مدتی به عکس خیره بشی و روش فکر کنی به احتمال زیاد داستان‌های زیادی مثل داستان‌های محتمل بالا به فکرت می‌رسه.

وقتی ما چیزی رو نمی‌دونیم بهترین چیز اینه که درباره‌ش راستگو باشیم. ما دقیقاً نمی‌دونیم که اعتقادات مردم تو عصر حجر چی بوده یا چه‌جور داستان‌هایی می‌گفتن. **این یکی از بزرگ‌ترین شکاف‌های فهم ما از تاریخ انسان هستش.**

تا الان درباره‌ی نحوه‌ی کلی زندگی کردن جستجوگرها صحبت کردیم. ولی «بخش‌های کلی» چیزهای مهم زندگی مردم نیستن. تاریخ از رویدادهای مشخص شکل گرفته و بیشتر کتاب‌های تاریخی این رویدادها رو با جزئیات خیلی زیادی تعریف می‌کنن.

پرده‌ی سکوت

مثلاً به کتاب تاریخی درباره‌ی اولین سفر انسان به ماه ممکنه شرح بده که تو ۲۰ جولای ۱۹۶۹ دقیقاً تو ساعت ۸ و ۱۷ دقیقه و ۴۳ ثانیه‌ی شب چطور فضاییما «عقاب» تو محلی به اسم «پایگاه آرامش» روی سطح ماه فرود اومد. دو نفر داخل فضاییما بودن: «نیل آرمسترانگ» و «باز آلدترین» (یه فضانور دیگه به اسم «مایکل کالینز» هم بود که تو فضاییما مادر به اسم کلمبیا موند). بعد آرمسترانگ با مرکز کنترل عملیات ناسا رو زمین، شهر هیوستون، تماس گرفت و گفت: «هیوستون، اینجا پایگاه آرامش هستش. **عقاب فرود اومد.**» حداقل ۶۰۰ میلیون نفر تو سراسر جهان نشسته بودن جلوی تلویزیون‌هاشون و رادیوهاشون و اون کلمات معروف رو شنیدن: «عقاب فرود اومد.» البته که عقابی روی ماه فرود نیومد - انسان‌ها بودن که فرود اومده بودن.

بعد فضانوردها اقدامات اولیه‌ی زیادی رو با دقت انجام دادن، لباس‌های فضانوردی‌شون رو پوشیدن و ساعت ۲ و ۳۹ دقیقه و ۳۵ ثانیه‌ی صبح ۲۱ جولای در فضاییما رو باز کردن. بعد از اقدامات بیشتر، آرمسترانگ از نردبونی به پایین اومد که دقیقاً ۹ تا پله داشت.

تو ساعت ۲ و ۵۶ دقیقه و ۱۵ ثانیه‌ی صبح آرمسترانگ پاش رو از آخرین پله پایین گذاشت، پاهاش رو روی سطح ماه گذاشت و گفت: **«این گامی کوچیک برای انسان و جهشی بزرگ برای بشریت است.»**



ما همه‌ی جزئیات ریز این رویداد رو می‌دونیم.

عصر حجر هم باید پر از رویدادهای بزرگ تاریخی بوده باشه. مثلاً وقتی برای اولین بار قبیله‌ای از انسان‌های خردمند به دره‌ای قدم گذاشت که نئاندرتال‌ها توش ساکن بودن چه اتفاقی افتاد؟ سال‌های بعد از این اتفاق احتمالاً صحنه‌های دراماتیک زیادی رو به خودش دیده – که به اندازه‌ی قدم گذاشتن روی سطح ماه مهم بوده. ولی هیچ‌کسی داستان این اتفاقات رو ننوشته چون مردم عصر حجر نمی‌تونستن بنویسن. با گذشت زمان تمام داستان‌ها فراموش شدن. به همین دلیل هم ما هیچ‌موقع درباره‌شون چیزی نشنیدیم؛ با اینکه باید اتفاق افتاده باشن.

ما می‌تونیم تصور کنیم چه اتفاقی افتاد: شاید این اتفاقات با بالا رفتن یه زن از یه تپه برای چیدن توت‌فرنگی شروع شده که چند تا آدم غریبه رو تو دره‌ی پایین دیده، سریع برگشته و داد زده: «هیولا! هیولا!»

گروهش درباره‌ی هیولا به گروه‌های دیگه گفته و همه توافق کردن که شبی که ماه کامل می‌شه دور هم جمع بشن و تصمیم بگیرن که چی‌کار کنن. تو اون شب مردم گروه‌های مختلف دور آتیش جمع شدن و در حالیکه شعله‌ها صورت‌شون رو روشن کرده بود با هم حرف زدن. بعضی‌ها فکر می‌کردن که نئاندرتال‌ها اصلاً هیولا نیستن و

پیشنهاد کردن که باهاشون ارتباط دوستانه برقرار بشه. بعضی‌ها گفتن که بهتره ازشون دور باشیم و داخل دره نریم. بقیه اصرار می‌کردن که اون‌ها هیولاهای خطرناکی هستن و برای جنگیدن و گرفتن دره از دست‌شون، همه باید با هم متحد بشن. کسی هم نمی‌تونست بگه کی داره درست می‌گه.



پس همه توافق کردن که از روح نگهبان قبیله بپرسن. چون شاید اون بدونه باید چی‌کار کرد. دکتر روح قبیله - کسی که همه‌چیز رو درباره‌ی روح نگهبان قبیله می‌دونست - رقص مقدسی رو طراحی کرد که با طبل زدن و پایکوبی کردن همراه بود. مردم قبیله رقصیدن و رقصیدن و از روح نگهبان کمک خواستن. تا اینکه دکتر روح شنید که روح با زمزمه داره صحبت می‌کنه: «جنگ» (ولی چه می‌دونی - شاید دکتر روح واقعاً چیزی نشنیده بود و فقط به این دلیل جنگ رو برای شنیدن انتخاب کرده بود که افراد جنگ‌طلب قبیله بهش قول ۱۰۰ تا مهره‌ی عاج و سه تا کلاه دندون‌روبا‌هی رو داده بودن. پس اون هم دروغ گفته بود).

جنگ شروع شد. جنگی با چماغ‌های چوبی و نیزه‌هایی که سرنیزه‌شون سنگی بود. جنگی که یه قتل‌عام بود. هیچ نئاندرتالی زنده نموند به جز بچه‌ی وحشت‌زده‌ی سه ساله‌ای که زیر یه بوته‌ی خاردار پیدا شده بود. یه خردمند مهربون پیشنهاد سرپرستی بچه رو داد ولی بقیه خیلی صریح رد کردن و گفتن که اون پسر یه هیولا‌ست و باید

کشته بشه. یه بحث پرتنش دیگه دور آتیش کمپ شروع شده بود که همه با ابروهای بالا رفته و صدای بلند داشتن ادامه میدادنش. خیلی زود چماق‌ها و نیزه‌ها بیرون اومدن. انگار که قراره یه جنگ دیگه شروع بشه. پیرترین عضو قبیله که به ندرت صحبت می‌کرد بلند شد، لباس پوست گوزنش رو از تنش درآورد و دور شونه‌های پسر انداخت و با این کار پسر عضوی از قبیله شد. اون پسر بزرگ شد و خونش هنوز تو رگ‌های ما جریان داره. شاید اون پسر از نیاکان تو باشه!



ولی این داستان یه تصویره و بر اساس شواهد و مدارک نیست. شاید واقعاً همین‌طور اتفاق افتاده باشه شاید هم یه اتفاق کاملاً متفاوت دیگه‌ای رخ داده باشه، شاید هیچ جنگ و قتل‌عامی در کار نبوده باشه. شاید اولین باری که خردمندها، نئاندرتال‌ها رو دیدن، یه مهمونی بزرگ ترتیب دادن که همه با هم می‌رقصیدن، آواز می‌خوندن، کلاه‌های دندون‌روباهی‌شون رو با همدیگه عوض می‌کردن، حتی همدیگه رو می‌بوسیدن. مردم تا سال‌ها بعد در مورد اون مهمونی فوق‌العاده داستان تعریف می‌کردن ولی در نهایت این اتفاق هم مثل اتفاق‌های دیگه‌ای که تو عصر حجر افتاد فراموش شد.

ما نمی‌دونیم دقیقاً چه اتفاقی افتاد **چون شواهد کافی نداریم**. نهایتاً شاید باستان‌شناس‌ها از کلاه یه نفر دندون‌های روباه پیدا کنن و دانشمندا ژن نئاندرتال‌ها رو توی دی‌ان‌ای ما کشف کنن. دندون و ژن می‌تونن چیزهایی رو درباره‌ی نیاکان عصر حجریمون بگن ولی به جزئیات رویدادهای مشخص که می‌رسه، ساکت می‌مونن. دندون روباه نمی‌تونه به ما بگه که به کلاه جنگ تعلق داشته یا به کلاه مهمونی.

مثل اولین مواجهه‌ی خردمندا و نئاندرتال‌ها، رویدادهای هیجان‌انگیز بی‌شماری که اتفاق افتادن پشت پرده‌ی ضخیمی از سکوت ازمون پنهان شدن. **این پرده‌دها هزار سال از تاریخ رو پوشونده** و تو اون زمان جنگ‌ها و مهمونی‌های زیادی می‌تونسته بوده باشه: شاید مردم خیلی از انواع ادیان و فلسفه‌ها رو دنبال می‌کردن و هنرمندا بهترین آهنگ‌های تاریخ رو می‌ساختن. ولی ما هیچ چیز دی‌گه‌ی درباره‌ی هیچ کدومشون نمی‌دونیم.

ولی یه چیزی هستش که مطمئنیم نیاکانمون انجام دادن و چیزیه که خیلی هم درباره‌ش می‌دونیم: اون‌ها باعث ناپدید شدن بیشتر حیوون‌های بزرگ دنیا شدن.

۴

برای حیوونها چه اتفاقی افتاد؟

پدربزرگ وال

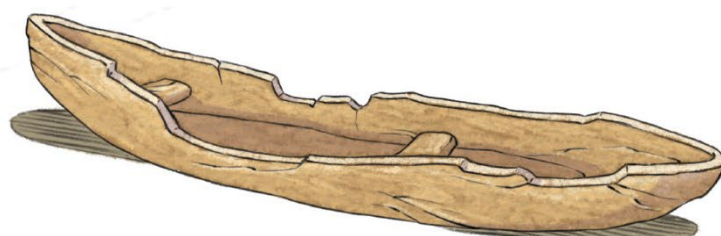
انسان‌ها از اول تو سراسر جهان زندگی نمی‌کردن - فقط تو بخش‌هایی از جهان زندگی می‌کردن. نیاکان خردمند ما تو آفریقا زندگی می‌کردن. نئاندرتال‌ها تو اروپا و خاورمیانه، دنیسوها تو آسیا و انسان‌های کوچیک جزیره‌ی فلورس تو جزیره‌ی فلورس زندگی می‌کردن.

تو خیلی از بخش‌های دیگه‌ی جهان هیچ انسانی زندگی نمی‌کرده. هیچ انسانی تو آمریکا یا استرالیا یا تو خیلی از جزیره‌ها مثل ژاپن، نیوزلند، ماداگاسکار و هاوایی زندگی نمی‌کرده.

به این دلیل که انسان‌ها شناگرهای خوبی نبودن. اون‌ها گاهی می‌تونستن به جزیره‌هایی مثل فلورس برسن که خیلی به سرزمین اصلی نزدیک بودن ولی نمی‌تونستن از دریای آزاد عبور کنن که به جاهایی مثل استرالیا یا هاوایی برسن.



وقتی نیاکان خردمندمون حدود ۷۰,۰۰۰ سال پیش آفریقا رو ترک کردن. با راهپیمایی شروع کردن. اون‌ها به اروپا راهپیمایی کردن و به نئاندرتال‌ها برخوردن؛ به آسیا راهپیمایی کردن و دنیسوایی‌ها رو دیدن و انقدر راهپیمایی کردن که به دورترین قسمت‌های آسیا رسیدن - تا جایی که دیگه نمی‌تونستن دورتر برن. ولی این متوقف‌شون نکرد، چون ایده‌ی فوق‌العاده‌ای داشتن. اون‌ها می‌دونستن که چوب روی آب شناور می‌مونه، پس کنده‌های درخت رو کنار هم بستن تا قایق‌های کوچیک بسازن یا داخل تنه‌ی درخت‌ها رو خالی کردن تا بَلَم درست کنن - و به دریا رفتن.



این دستاورد شگفت‌انگیزی بود. حیوون‌های دیگه‌ای هستن که از زندگی تو خشکی به زندگی تو دریا فرگشت یافتن. برای مثال نیاکان باستانی وال‌ها حیوون‌هایی خشک‌زی بودن که بزرگ‌تر از سگ‌ها نبودن. حدود ۵۰ میلیون سال پیش بعضی از این حیوون‌هایی که شبیه سگ‌ها بودن، بخشی از وقت‌شون رو تو رودخونه‌ها یا دریاچه‌ها برای گرفتن ماهی و موجودات کوچیک دیگه صرف کردن. دانشمندا یکی از این حیوون‌ها رو تو پاکستان کشف کردن و بهش اسم «پاکسیتوس» رو دادن. نوادگان پاکسیتوس با زندگی تو آب سازگار شدن و زمان بیشتری رو تو آب گذروندن و به ندرت به خشکی برمی‌گشتن. پاهای اون‌ها که دیگه برای راه رفتن بهشون نیازی نبود، به باله فرگشت پیدا کردن. دم‌هاشون هم برای کمک به شنا کردن‌شون تغییر کرد. نهایتاً این حیوون‌ها تو دریا شنا کردن و خشکی رو کاملاً رها کردن. تمام زندگی‌شون رو تو اعماق اقیانوس زندگی کردن و بدن‌هاشون سازگار شد، خیلی رشد کرد و به وال تبدیل شدن.

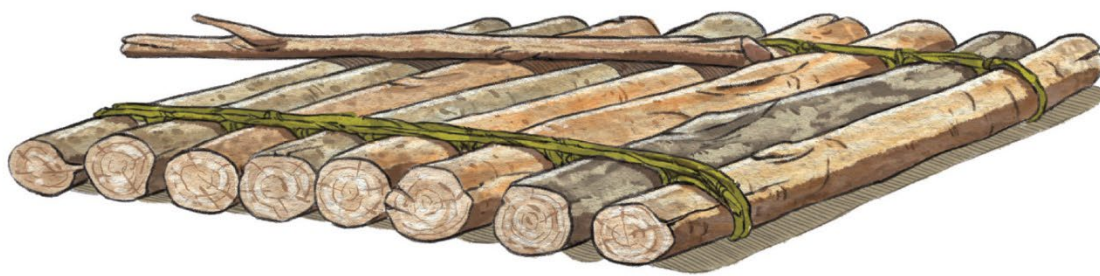
ولی این پروسه میلیون‌ها سال طول کشید. هیچ‌کدوم از حیوون‌ها تو طول زندگی‌شون تغییری حس نکردن. هیچ کدوم‌شون زندگی رو به عنوان یه حیوون کوچیک تو خشکی شروع نکرد تا بزرگ بشه و به یه وال غول‌آسا تو اقیانوس تبدیل بشه و هیچ کدوم‌شون حس نکردن که یه نصفه وال هستن یا بخشی از بدن‌شون به

وال تبدیل شده. **اون‌ها همون چیزی بودن که از اول زندگی‌شون بودن و این براشون خوب بود.** اگر یکی از اون نیاکان‌شون که شبیه سگ بود، یه وال امروزی رو ببینه نمی‌تونه حدس بزنه که این هیولای غول‌آسای دریا باهاش نسبتی داره.

و وال‌ها هم احتمالاً آخرین قدم نیستن. احتمال داره به فرگشت‌شون ادامه بدن و کی می‌دونه که ۵۰ میلیون سال بعد قراره چه شکلی‌شن!

برعکس وال‌ها، خردمندها مجبور نبودن که منتظر بدن‌هاشون باشن تا از دریا رد بشن. **فقط ابزارهای جدیدی اختراع کردن.** اون‌ها باله به دست نیاوردن، قایق ساختن و میلیون‌ها سال هم براشون طول نکشید؛ فقط چند نسل طول کشید.

وقتی خردمندها قایق ساختن رو یاد گرفتن، به جزیره‌هایی رفتن که از ساحل قابل مشاهده بود. بعدش از یه جزیره به جزیره‌ی بعدی رفتن تا موقعی که به دورترین جزیره رسیدن. جزیره‌ی دوردست دیگه‌ای رو نمی‌تونستن ببینن. شاید به آخر دنیا رسیده بودن؟



ولی اون‌جا متوقف نشدن. شاید بعضی از افراد ماجراجو گفتن که احتمال داره جزایر بیشتری پشت چشم‌اندازمون باشه. دوست‌های محتاط‌ترشون پرسیدن: «از کجا می‌دونین جزایر بیشتری وجود دارن؟ شما که ندیدن.»

اون‌ها جواب دادن: «از کجا می‌دونین که جزایر بیشتری وجود ندارن؟ شما که اونجا نبودین.»

بگذریم، **یه گروهی از مردم باید تصمیم گرفته باشن که ریسک کنن** و تو دل دریای ناشناخته برن. تا جایی که می‌تونستن غذا و آب تو قایق‌ها و بلم‌هاشون گذاشتن و

شروع کردن به پارو زدن و انقدر پارو زدن و زدن تا جایی که دیگه نمی‌تونستن جزیره رو ببینن... ولی اون‌ها هنوز نمی‌تونستن جزیره‌ی جدید رو ببینن و آب و غذاشون داشت کمتر می‌شد. اگر دورتر می‌رفتن شاید آذوقه‌ای برای برگشت نمی‌موند. اگر توی یکی از اون قایق‌ها بودی چی‌کار می‌کردی؟

شاید بعضی از ماجراجوها فکر کردن که ادامه دادن خیلی خطرناک هستش و برگشتن. ولی بقیه تصمیم گرفتن که ادامه بدن. شاید یکی‌شون پرنده‌ای رو دید و با خودش فکر کرد: «اون پرنده باید درحال رفتن به جایی باشه پس باید جلوتر به سرزمینی باشه!» و پارو زدن و پارو زدن و پارو زدن.

تا اینکه بالاخره به استرالیا رسیدن.

حدود ۵۰،۰۰۰ سال پیش این اتفاق افتاد. **اولین سفری که مردم برای رسیدن به استرالیا انجام دادن یکی از مهم‌ترین رویدادهای تاریخ هستش.** این حتی از سفر کلمبوس به آمریکا یا سفر نیل آرمسترانگ و دوستانش به ماه هم مهم‌تر بود. لحظه‌ای که اولین انسان‌ها روی ساحل استرالیا قدم گذاشتن، لحظه‌ای بود که ما انسان‌ها به خطرناک‌ترین حیوون روی زمین تبدیل شدیم – امپراتوران سیاره‌ی زمین. تا اون‌موقع انسان‌ها تاثیر به نسبت کمی روی محیط‌شون داشتن ولی از اون لحظه به بعد اون‌ها به طور کامل جهان رو تغییر دادن.

غول‌های استرالیا

وقتی اولین انسان‌ها روی ساحل قدم گذاشتن، هیچ چیزی درباره‌ی استرالیا نمی‌دونستن. تا حالا به یه شهر یا مدرسه‌ی جدید رفتی؟ می‌تونه سخت باشه، درسته؟ نمی‌دونی کی بچه‌ی خوبیه و کی قلدره. اگر یه معلم رو تو راهرو ببینی نمی‌دونی که بهش صبح بخیر بگی یا از سر راهش کنار بری. نمی‌دونی باحال‌ترین بچه‌ها کجا جمع می‌شن.



برای انسان‌هایی که اولین بار به استرالیا رسیدن هم استرالیا همچین حسی داشت. **هیچ انسانی تا اون موقع اون‌جا نبوده**، پس هیچی درباره‌ش نمی‌دونستن. نمی‌دونستن کدوم قارچ‌ها و توت‌ها سمی هستن و کدوم‌ها سالم هستن. اگر یه کانگورو به سمت‌شون میومد نمی‌دونستن که حیوون خطرناکیه یا کاری باهاشون نداره. نمی‌دونستن منابع آبی کجا هستن و سنگ‌چخماق از کجا پیدا کنن. همه‌چیز جدید بود.

همون‌طور که داشتن خونه‌ی جدیدشون رو بررسی می‌کردن همه‌جور حیوون بزرگ و عجیب رو پیدا کردن. تو اون زمان استرالیا فقط کانگوروهایی که ما می‌شناسیم رو نداشت. کانگوروهایی هم بودن که قدشون به بالای ۱۸۰ سانتی متر می‌رسید و وزن‌شون ۱۸۰ کیلوگرم بود. این کانگوروهای غول‌پیکر رو یه حیوون دورگه‌ی کانگورو – شیر به اسم «شیر کیسه‌دار» شکار می‌کرد. شیرهای کیسه‌دار مثل شیرها بزرگ و درنده بودن و یه کیسه مثل کانگورها داشتن که بچه‌شون رو حمل کنن. **پرنده‌های غول‌آسای بی‌پروازی به اسم «جنیورنیس» تو دشت‌های استرالی زندگی می‌کردن**. از انسان‌ها بزرگ‌تر بودن و تخم‌گذاری می‌کردن، که می‌شد فقط از یکی‌شون املت خیلی بزرگی درست کنی!

کوالاهای غولپیکری تو جنگل‌ها زندگی می‌کردن. سوسمارهای اژدهاطور زیر آفتاب خودشون رو گرم می‌کردن و مارهای پنج متری لای بوته‌ها می‌خزیدن. این مارها احتمالاً می‌تونستن سه تا بچه رو به دفعه بخورن و هنوز هم برای غذا خوردن شکم‌شون جا داشته باشه! بزرگ‌ترین حیوون هم «دیپروتودون» بود. این موجودات عظیم که شبیه «وامبته‌ها» بودن تقریباً سه تن وزن داشتن و اندازه‌ی یه ماشین شاسی‌بلند بودن.



حیوانات بزرگ منقرض شده تو سراسر دنیا

بعد از رسیدن خردمندها به استرالیا خیلی زود **همه‌ی این حیوون‌ها غول‌پیکر منقرض شدن** - به همراه خیلی از حیوون‌های کوچیک. منقرض شدن یعنی ناپدید شدن... کلاً، به معنای واقعی کلمه، به طور کامل. وقتی حیوونی منقرض می‌شه: همه‌ی حیوون‌های اون گونه‌ی مشخص می‌میرن. بعد از اینکه همه‌شون مردن، هیچ موجود جدیدی نمی‌تونه به دنیا بیاد، پس اون حیوون برای همیشه از بین میره. این اتفاق برای کانگوروهای غول‌پیکر، شیرهای کیسه‌دار، مارهای پنج متری، دیپروتودون‌ها و خیلی از حیوون‌های دیگه افتاد... ولی چرا؟

وقتی اتفاق بدی می‌افته و می‌دونی که تقصیر خودت بوده، خیلی وسوسه‌کننده‌ست که یکی دیگه رو به خاطرش سرزنش کنی. داشتی تو خونه با توپ بازی می‌کردی و گلدون مورد علاقه‌ی مادرت رو شکوندی؟ البته که گربه این کار رو کرده! خب، همین‌طوری هم بعضی‌ها ادعا می‌کنن که حیوون‌های غول‌پیکر استرالیا به خاطر

تغییرات اقلیمی استرالیا منقرض شدن. هوا سردتر شد و بارون کمتری بارید پس غذای کافی برای حیوانات وجود نداشت و آنها مردن.

باورش خیلی سخته. درسته که ۵۰,۰۰۰ سال پیش آبوهوای استرالیا تغییر کرد ولی تغییر بزرگی نبود. اون حیوانات بزرگ میلیون‌ها سال بود که تو استرالیا زندگی می‌کردن و تونسته بودن تغییرات آبوهوایی زیادی رو پشت سر بذارن و زنده بمونن. چرا موقعی که اولین انسان‌ها به استرالیا رسیدن یهویی ناپدید شدن؟ بیا راستگو باشیم و حقیقت رو قبول کنیم: محتمل‌ترین توضیح اینکه **انسان‌های خردمند باعث انقراض** همه‌ی اون حیوانات **بودن**.



ولی خردمندان باستانی چطور می‌تونستن باعث همچین فاجعه‌ای بوده باشن؟ تفنگ و بمب نداشتن. ماشین و کامیون نداشتن. شهر و کارخونه نمی‌ساختن. فقط ابزار عصر حجر داشتن. ولی سه برتری بزرگ داشتن: همکاری، عنصر غافل‌گیری و توانایی کنترل آتش.

اولین برتری‌شون این بود که **می‌تونستن داستان‌هایی بگن که خیلی از مردم رو دور هم جمع می‌کرده**. قبل از اینکه خردمندا به استرالیا برن، حیوانات درنده‌ی محلی مثل شیرهای کیسه‌دار معمولاً تنها یا تو گروه‌های خیلی کوچیک شکار می‌کردن. ولی وقتی خردمندا به شکار می‌رفتن می‌تونستن افراد زیادی رو برای همکاری جمع کنن. یه دیپروتودون گول‌پیکر می‌تونست از خودش در برابر یه شیر کیسه‌دار دفاع کنه ولی

در برابر بیست تا خردمند حيله‌گر نمی‌تونست. حتی مهم‌تر اینکه خردمندا می‌تونستن اطلاعات رو طوری به اشتراک بذارن که شیرهای کیسه‌دار نمی‌تونستن. اگر یه گروه به روش جدیدی برای شکار دیپروتودونها می‌رسید، می‌تونست سریع اون روش رو به گروه‌های دیگه هم آموزش بده. و اگر یه نفر می‌فهمید که جنیورنیس‌ها معمولاً کجا تخم‌گذاری می‌کنن، بقیه هم خیلی زود متوجه می‌شدن.

خردمندا از موقعی که تو آسیا و آفریقا بودن گروهی شکار می‌کردن و به اشتراک گذاشتن اطلاعات رو یاد گرفته بودن. وقتی به استرالیا اومدن یه برتری دیگه هم به دست آوردن: **عنصر غافل‌گیری**. انسان‌ها ۲ میلیون سال تو آفریقا و آسیا زندگی کرده بودن و به تدریج متدهای شکارشون رو بهتر می‌کردن. اولش حیوون‌های آفریقا و آسیا زیاد نگران انسان‌ها نبودن ولی با گذشت زمان یاد گرفتن که ازشون بترسن. تا زمانی که خردمندا توانایی خاص‌شون برای همکاری تو تعداد بالا رو بهبود می‌بخشیدن، حیوون‌های آفریقا و آسیا خوب فهمیده بودن که باید از انسان‌ها فرار کنن. اون‌ها می‌دونستن که کپی‌های دو پای چوب به دست یعنی مشکل: بهتره فرار کنن و زود هم فرار کنن! ولی حیوون‌های استرالیا زمانی نداشتن که خودشون رو با انسان‌ها وفق بدن.

چیزی که درباره‌ی انسان‌ها هستش اینه که **ما خطرناک به نظر نمی‌رسیم**. ما مثل ببرها بدن‌های عضله‌ای بزرگ نداریم. مثل تمساح‌ها دندون‌های بلند تیز یا مثل کرگدن‌ها شاخ‌های بزرگ نداریم و نمی‌تونیم مثل چیتاها سریع بدوئیم. پس وقتی دیپروتودون غول‌پیکر استرالیایی برای اولین بار این کپی‌های دوپای آفریقا رو دید، یه نگاه بهشون کرد، شونه بالا انداخت و به جویدن برگ‌ها ادامه داد. این موجودات عجیب تازه وارد تهدیدی به نظر نمی‌رسیدن. چطور می‌تونستن به یه دیپروتودون آسیب برسونن؟

واقعیت اینه که انسان‌ها از قبل‌تر کشنده‌ترین حیوون‌های روی زمین بودن. خیلی خیلی خطرناک‌تر از هر شیر و مار پنج متری‌ای. البته که یه انسان تنها خیلی کم‌تر از یه شیر یا یه مار خطرناکه ولی ۱۰۰ تا خردمند که با هم همکاری می‌کنن کارهایی می‌تونن انجام بدن که شیرها و مارها نمی‌تونن. شکار دیپروتودونها و بقیه‌ی حیوون‌های بزرگ استرالیا حتی راحت‌تر از شکار فیل‌ها و کرگدن‌های آفریقایی و آسیایی بود. چون وقتی حیوون‌های استرالیایی اومدن انسان‌ها رو می‌دیدن فرار نمی‌کردن. به همین دلیل که تمام دیپروتودون‌های استرالیا ناپدید شدن در حالیکه بعضی از فیل‌ها و

کرگدن‌های آفریقا تونسستن زنده بمونن. دیپروتودون‌های بیچاره قبل از اینکه یاد بگیرن از انسان‌ها بترسن منقرض شدن.

شاید عجیب به نظر بیاد ولی یاد گرفتن ترسیدن، زمان می‌بره. ما معمولاً به ترس به عنوان چیزی که به صورت خودکار حس می‌کنیم، فکر می‌کنیم، درسته؟ ولی به چیزهایی که برات ترسناک هستن فکر کن. چی برات ترسناک‌تره: یه عنکبوت بزرگ پرزدار یا یه ماشین؟ اگر مثل اکثر مردم باشی موقعی که ببینی یه عنکبوت بزرگ پرزدار داره به سمتت میاد، برمی‌گردی و فرار می‌کنی. شاید حتی داد بزنی: «عنکبوت!» ولی هر موقع ماشین می‌بینی ازش فرار نمی‌کنی، چرا؟ ماشین‌ها هر سال بیشتر از یه میلیون نفر رو می‌کشن... در حالیکه عنکبوت‌ها به سختی بتونن کسی رو بکشن.

ولی عنکبوت‌ها تو عصر حجر وجود داشتن ولی ماشین‌ها یه قرن پیش اختراع شدن. پس انسان‌ها وقت داشتن که یاد بگیرن از عنکبوت‌ها بترسن ولی زمانی نداشتن که از ماشین‌ها بترسن. برای دیپروتودون‌های بیچاره هم دقیقاً همین‌طور بود. شاید اون‌ها هم از عنکبوت‌های بزرگ پرزدار می‌ترسیدن ولی از ترسناک‌ترین چیزی که دوروبرشون بود (انسان‌ها) نمی‌ترسیدن.

پس انسان‌ها می‌تونستن همکاری کنن، عنصر غافل‌گیری رو داشتن و یه مزیت سومی هم داشتن: **اون‌ها آتیش رو کنترل می‌کردن.** وقتی خردمندها به استرالیا رسیدن می‌دونستن چطوری و هر جا و هر زمانی که بخوان آتیش روشن کنن. وقتی به یه جنگل انبوه پر از حیوون‌های غریبه می‌رفتن، مجبور بودن که یکی یکی شکارشون کنن و این ریسک رو بکنن که یه دیپروتودون عصبانی بهشون حمله کنه یا به جاش می‌تونستن آتیش روشن کنن و کل جنگل رو بسوزونن.

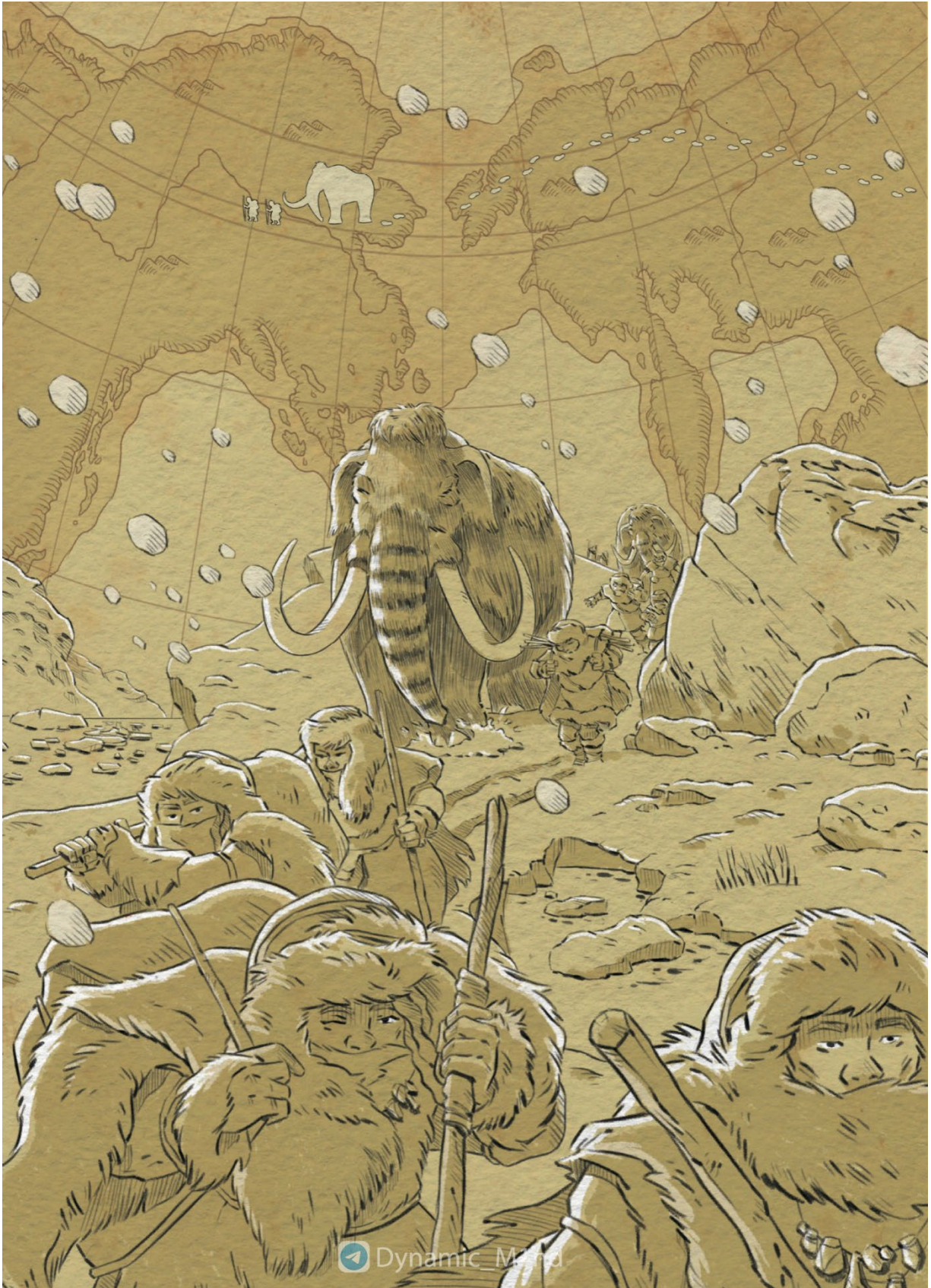
می‌تونستن بیرون جنگل منتظر بمونن تا حیوون‌های وحشت‌زده به سمت تله بیان. یا می‌تونستن صبر کنن که جنگل با حیوون‌های داخلش بسوزه و شعله‌ها که فروکش کردن، خوردن دیپروتودون‌ها و کانگوروهای گریل‌شده رو شروع کنن.

این‌طوری بود که خردمندها همه‌ی حیوون‌های گول‌پیکر استرالیا رو کشتن. **حتی** **یدونه‌شون نجات پیدا نکرد.** انسان‌ها استرالیا رو کاملاً عوض کردن و اولین باری هم بود که همچین کاری رو انجام می‌دادن – اولین باری که اون‌ها بخشی از جهان رو به طور کامل تغییر دادن.

کشف آمریکا

تغییر عادات‌های بد خیلی سخته و تمایل دارن هر جا که میری باهات باشن. متاسفانه **نیاکان ما هم از این قانون مستثنا نبودن.** محو کردن حیوون‌های استرالیا اولین کار بزرگی بود که انجام دادن. دومین کار بزرگ محو کردن حیوون‌های آمریکا بود.

رسیدن به آمریکا خیلی سخت‌تر از رسیدن به استرالیا بود. آمریکا توسط اقیانوس اطلس از اروپا و آفریقا جدا شده: این اقیانوس خیلی بزرگه. آمریکا از شمال آسیا هم توسط اقیانوس آرام جدا شده که حتی بزرگ‌تر هم هستش. فقط نوک شمال آمریکا که اسمش آلاسکا هستش با نوک شمال آسیا که اسمش سیبری هستش نزدیک به هم هستن. در واقع حدود ۱۰,۰۰۰ سال پیش سطح آب دریا انقدر پایین بود که می‌شد از سیبری تا آلاسکا رو راه بری، پس نیازی به رد شدن از دریا یا اقیانوس نبود.



ولی آبوهوای این منطقه به شدت سرد بود. تو شمال سیبری دمای هوا می‌تونه به ۵۰- درجه‌ی سلسیوس برسه و روزهای زیادی هم خورشید اصلاً طلوع نمی‌کنه. حتی نئاندرتال‌ها و دنیسووایی‌های قدرتمند – که به برف و یخ و سرمای زمستون عادت داشتن – نمی‌تونستن تو سیبری زنده بمونن، پس نمی‌تونستن به آمریکا برن.



نیاکان خردمندمون که از آفریقای آفتابی بودن، بدن‌هاشون قطعاً با زندگی تو دمای قطب سازگار نبود. ولی همین‌طور که به سمت سیبری مهاجرت می‌کردن، **چیزهای مختلف زیادی اختراع کردن تا به زنده موندن‌شون کمک کنه.** می‌دونیم که مثلاً نئاندرتال‌ها گاهی خودشون رو با خز حیوون‌ها می‌پوشوندن. ولی خردمندا سوزن رو اختراع کردن و یاد گرفتن که چطوری چند لایه از خز و پوست حیوون‌ها رو بدوزن به

هم تا لباس‌های ضدآب و گرم داشته باشن. ما معمولاً وقت زیادی رو صرف فکر کردن به سوزن نمی‌کنیم ولی سوزن **یکی از مهم‌ترین اختراعات تاریخ هستش**. اگر خردمندهای باستانی سوزن رو اختراع نمی‌کردن، احتمالاً نمی‌تونستن به آمریکا برن.

خردمندا می‌تونستن روی همکاری تو مقیاس بزرگ برای شکار حیوون‌هایی مثل ماموت که تو شمال دور زندگی می‌کردن هم حساب کنن. هر ماموتی که شکار می‌کردن براشون مثل یه سوپرمارکت بزرگ بود. چندین تن گوشت و چربی داشت - بعضی ماموت‌ها دوازده تن وزن داشتن! مردم نمی‌تونستن انقدر گوشت رو یه دفعه بخورن ولی یاد گرفتن که با دودی کردن و فریز کردن‌شون تو یخ از گوشت‌ها نگهداری کنن. می‌تونستن از خز و پوست ماموت‌ها برای درست کردن کفش و کت‌های گرم استفاده کنن؛ از استخوان‌های بزرگ‌شون برای چادرهاشون ستون درست کنن و از استخوان‌های کوچیک‌شون ابزار درست کنن و می‌تونستن از عاج‌هاش جواهرات و کارهای هنری درست کنن - مثل مجسمه‌ی مرد شیری یا تمام دستبندا و مهره‌هایی که تو سانگیر پیدا شدن.

با نزدیک شدن زمستون کل قبیله‌ی خردمندا کنار هم میومدن تا ماموت شکار کنن. بعد می‌تونستن گوشت‌ها، پوست و عاج‌ها رو بین گروه‌های کوچیک تقسیم کنن. هر گروه غذاهای دیگه و تا جایی که می‌شد چوب هم جمع می‌کردن. وقتی زمستون فرا می‌رسید هر گروه به غاری می‌رفت تا به عنوان سرپناه ازش استفاده کنه. با ناپدید شدن خورشید و شروع کولاک، گروه‌ها تو غار می‌موندن و خودشون رو دور آتیش گرم نگه می‌داشتن. برای وقت گذروندن هم **شاید داستان‌هایی درباره‌ی ماموت‌ها و روح‌ها** و موجودات عجیبی که نیمه انسان و نیمه شیر هستن، **تعریف می‌کردن**. احتمالاً جک هم می‌گفتن و آهنگ هم می‌خوندن. از خز ماموت کت می‌دوختن. از پوست ماموت کفش درست می‌کردن و از عاج ماموت مهره و جواهرات می‌ساختن و وقتی گرسنه می‌شدن به سردترین بخش غار می‌رفتند - که به عنوان یخچال عمل می‌کرد - یه تیکه استیک ماموت برمی‌داشتن و روی آتیش می‌پختن. واضحه که اون‌ها یخچالی نداشتن که با برق کار کنه ولی وقتی دمای هوا تا ۵۰- درجه‌ی سلسیوس پایین بیاد، **هر غاری تبدیل به یخچال طبیعی می‌شه!**

کلاه‌ها و کمربندهای پر زرق‌وبرق که تو سانگیر پیدا شد ثابت می‌کنه که شکارچیان ماموت کارهای دیگه‌ای هم انجام می‌دادن - اون‌ها بیشتر می‌شدن. اون‌ها زیاد شدن و تو شمال دور پخش شدن، ماموت، کرگدن پشمنی و گوزن شمالی شکار می‌کردن. تو

ساحل هم ماهی‌گیری می‌کردن. وقتی دیگه ماموت و ماهی‌ای تو اون منطقه نمی‌موند، به راه‌شون ادامه می‌دادن و دنبال ماموت‌ها و ماهی‌های بیشتر می‌رفتند. تا روزی که از سیبری به آلاسکا رسیدن - و آمریکا رو کشف کردن. البته نمی‌دونستن که آمریکا رو کشف کردن. مردم و ماموت‌ها فکر می‌کردن که آلاسکا ادامه‌ی سیبری هستش. اون‌ها از آلاسکا به سمت جنوب آمریکا رفتن. در ابتدا حیوون‌های بزرگ شمال دور رو شکار می‌کردن و تو ساحل ماهی‌گیری می‌کردن. ولی خردمندها **می‌تونن روش زندگی کردن‌شون رو خیلی سریع تغییر بدن**، و این کاری بود که تو آمریکا انجام دادن. وقتی به جای جدید می‌رسیدن به سرعت درباره‌ی گیاهان و حیوون‌های محلی هر چیزی که می‌تونستن رو یاد می‌گرفتند و بعد روش‌های جدید شکار ابداع می‌کردن، ابزارهای جدید درست می‌کردن و با شرایط جدید سازگار می‌شدن.

سه نسل بعدِ شکارچی‌های ماموت سیبری به جوامع ماهی‌گیر مرداب دلتای میسیسیپی تبدیل می‌شدن. دیگه کت‌های خز ماموت نمی‌پوشیدن و تقریباً لخت راه می‌رفتند. دیگه تو توندرا یخ‌زده دنبال گله‌ی ماموت‌ها نمی‌گشتند به جاش برای ماهی گرفتن از رودخونه تور ماهی‌گیری درست می‌کردن. طعم استیک ماموت از یادشون می‌رفت و از مزه‌ی گوشت خرچنگ خوش‌شون می‌اومد. شاید اعتقاداتشون به مرد شیری رو هم از دست می‌دادن و درباره‌ی روح تمساح کبیری که تو اعماق مرداب زندگی می‌کنه داستان تعریف می‌کردن.

درهمین حال فامیل‌هاشون نحوه‌ی زندگی کردن تو بیابون سوزان مکزیک رو یاد می‌گرفتند، جایی که شغال‌های زیادی داشت ولی تمساحی نداشت. بعضی از بستگان‌شون با زندگی تو آمریکای مرکزی سازگار می‌شدن. بعضی‌ها کنار رودخونه‌ی آمازون یا ارتفاعات کوه آندس رو برای زندگی انتخاب می‌کردن. تعدادی هم حتی به جزیره‌ی تیرادل‌فوئگو تو نوک آمریکای جنوبی می‌رسیدن و بیشتر از چند هزار سال طول نمی‌کشید تا ساکن این مناطق بشن. این سفر سراسری به آمریکا ثابت می‌کنه که نیاکانمون توانایی‌های شگفت‌انگیزی داشتن. تا بحال **هیچ حیوون دیگه‌ای نتونسته انقدر سریع با مکان‌های مختلف سازگار بشه**.



و تقریباً هر جایی که تو آمریکا رفتن حیوون‌های بزرگ رو شکار کردن. تو اون زمان انسان‌ها حتی بهتر از زمانی که به استرالیا رسیدن شکار می‌کردن. یکی از متدها این بود که چند تا گروه از جهت‌های مختلف به سمت حیوون می‌رفتند و طوری با هم هماهنگ می‌شدن که محاصره بشه. این یعنی اگر حیوون‌ها از خردمندا سریع‌تر هم بودن نمی‌تونستن فرار کنن. متد دیگه رفتن به سمت حیوون از یه جهت بود تا بکشوننش به طرف پرتگاه یا رودخونه‌ی عمیقی که نتونه ازش رد بشه. متد سوم کشتن حیوون تو یه تنگه یا دره‌ی تنگ. حیوون‌ها با خودشون فکر می‌کردن که دارن فرار می‌کنن و داخل این گذرگاه‌های تنگ می‌رفتند ولی **گروه دیگه‌ای از خردمندا** **براشون کمین کرده بودن**. وقتی حیوون‌ها کنار هم جمع می‌شدن، شکارچی‌ها با تیر و کمون و پرتاب نیزه یا ریختن سنگ بهشون حمله می‌کردن.

اگر حیوون‌ها تو دشت‌های باز بدون صخره، رودخونه یا تنگه زندگی می‌کردن، خردمنداها با هم همکاری می‌کردن تا تله‌های مجازی بسازن. مانع‌های چوبی یا سنگی درست می‌کردن و چاله‌های عمیق می‌کنندن و روشن رو با شاخ و برگ درخت‌ها می‌پوشوندن. بعد به سمت حیوون‌ها می‌رفتند و با سروصدا و تگون دادن دست‌هاشون اون‌ها رو به طرف چاله‌ها و موانع می‌بردن. گاهی اوقات هفته‌ها طول می‌کشید تا چند تا گروه مانع درست کنن و چاله حفر کنن. ولی اگر همه‌چی خوب پیش می‌رفت **می‌تونستن تو یه صبح یه گله حیوون شکار کنن**. تو جایی به اسم «تولتیک» تو مکزیک، باستان‌شناس‌ها دو تا چاله کشف کردن که استخوون‌های چهارده تا ماموت داخل‌شون بود. احتمالاً انسان‌ها این چاله‌ها رو حفر کردن و تونستن ماموت‌ها رو به طرف این چاله‌ها ببرن و شکارشون کنن.

وقی اولین بار انسان‌ها به آمریکا اومدن. نه‌تنها آمریکا پر از ماموت بود بلکه حیوون شبیه به فیل دیگه‌ای به اسم «ماستودون» هم اونجا زندگی می‌کرد. سگ‌های آبی‌ای تو آمریکا زندگی می‌کردن که به بزرگی بازیکن‌های بسکتبال بودن. گله‌ی اسب و شتر یا ببرهای دندون‌خنجری و شیرهایی بزرگ‌تر از شیرهای آفریقایی امروزی تو آمریکا زندگی می‌کردن. بقیه‌ی حیوون‌های باستانی آمریکا هم شبیه حیوون‌های امروزی نبودن. مثلاً «مگاتریوم» که تا چهار تن وزن داشت و قدش تقریباً به شش متر می‌رسید، که تقریباً دو برابر قد یه فیل بود!

بعد از رسیدن انسان‌ها **خیلی زود بیشتر این حیوون‌های بزرگ منقرض شدن**.

مشکل

بزرگ

برات سوال شده که چرا فقط حیوون‌های بزرگ مردن؟ چرا ماموت‌ها، مگاتریوم‌ها و سگ‌های آبی غول‌پیکر ناپدید شدن در حالیکه سگ‌های آبی کوچیک و خرگوش‌ها هنوز هم زنده هستن؟ خب، چند تا دلیل وجود داره.

اول اینکه وقتی خردمندها شکارهای گروهی رو شروع کردن روی حیوون‌های بزرگ تمرکز کردن نه حیوون‌های کوچیک - چند تا شکارچی دور هم جمع نمی‌شدن که دنبال چند تا خرگوش بگردن! اگر ده تا خرگوش رو بین پنجاه نفر تقسیم کنی غذای زیادی به هر نفر نمی‌رسه... ولی اگر یه ماموت شکار کنی همه غذای کافی می‌خورن. پس تلاش برای شکار کردنش می‌ارزه.

دوم اینکه بهترین دفاع خرگوش پنهان شدن: می‌تونه تو لونه‌ی زیرزمینی بره یا خیلی ساکت زیر یه بوته بشینه و نتونی ببینی کجا رفته. **برای ماموت‌ها خیلی سخت‌تره که بخوان پنهان بشن.** البته معمولاً حیوون‌های بزرگ برای دور شدن از شکارچی‌ها به پنهان شدن تکیه نمی‌کنن: به جثه‌شون تکیه می‌کنن. یه ماموت نیازی نداره که از چشم گرگ‌ها یا عقاب‌ها پنهان باشه. چون ماموت برای اون‌ها خیلی بزرگه که بخوان بهش حمله کنن. ولی در برابر گروه‌های خردمندها جثه هیچ محافظتی محسوب نمی‌شه. برعکس - بزرگ‌ترین حیوون‌ها طعمه‌ی شکار برای انسان‌ها بودن. **برای همین حیوون‌های بزرگ دچار مشکل بزرگی شده بودن.**

سوم اینکه حیوون‌های بزرگ به این دلیل ناپدید شدن که تعدادشون به نسب کم بود و زادوولد کمی داشتن. فرض کنیم که یه سرزمین هزار تا ماموت داشت. هر سال دوازده بچه‌ماموت به دنیا می‌اومد و ده تا ماموت به دلیل کهولت سن یا آسیب یا بیماری می‌مردن. پس این جمعیت ماموت‌ها هر سال دو تا بیشتر می‌شد. بعد خردمندها اومدن و ماموت‌ها رو شکار کردن. اگر حتی می‌تونستن هر سال سه تا ماموت بکشن، برای به هم زدن توازن کافی بودش. حالا جمعیت ماموت‌ها هر سال یه دونه کم‌تر می‌شد. خودت حساب کن: هزار تا ماموت وجود داشت و هر سال یه دونه ازشون کم می‌شد، خب چند سال طول می‌کشید تا ماموت‌ها منقرض بشن؟ و فقط به این فکر کن که آخرین ماموت چقدر به خاطر تنها بودن غمگین بوده.





ولی داستان خرگوش‌ها فرق می‌کرد. تو محیط مشابهی ۱۰۰,۰۰۰ خرگوش زندگی می‌کردن. خرگوش‌ها خیلی سریع زادوولد می‌کنن. هر سال هزار تا بچه خرگوش به دنیا می‌اومدن. پس حتی اگر انسان‌ها می‌تونستن خرگوش‌های زیادی هم بگیرن به سختی جمعیت خرگوش‌ها کم‌تر می‌شد. در نهایت انسان‌ها و خرگوش‌های زیادی زنده موندن ولی هیچ ماموتی نتونست زنده بمونه.

چرا نیاکان مون انقدر بی‌رحم بودن؟ چرا ماموت‌ها رو کاملاً از بین بردن؟

مسئله اینه که اون‌ها احتمالاً نمی‌خواستن این کار رو انجام بدن. اون‌ها گرسنه بودن، بچه‌هاشون هم گرسنه بودن. هر سال چند تا ماموت شکار می‌کردن چون به غذا نیاز داشتن. نمی‌دونستن که تو طول سال‌ها این کارشون چه تاثیری داره. ما بدون اینکه متوجه بشیم بیشتر اوقات کارهای تاثیرگذاری انجام می‌دیم.

شکارچیان ماموت فکر نمی‌کردن که با شکار کردن سه تا ماموت در سال، در نهایت باعث انقراض ماموت‌ها می‌شن. مردم بیشتر از بیست، سی سال زندگی نمی‌کردن و

انقراض ماموت‌ها قرن‌ها طول کشید. پس **هیچ‌کس متوجه نشد که چه اتفاقی داره می‌افته.** حداکثر ممکن بود که یه پدربزرگ نوستالژیک با گله‌مندی می‌گفت: «پفف... بچه‌های امروزی نمی‌دونن که قدیم‌ها چه شکلی بود. وقتی من بچه بودم ماموت‌های زیادی اطرافمون زندگی می‌کردن! الان به سختی یه ماموت دیده می‌شه.» و حتی اگر هم این حرف زده می‌شد شاید هیچ‌کس باور نمی‌کرد. تو حرف‌هایی که پدر و مادرت یا پدربزرگ و مادر بزرگ درباره‌ی بچگی‌شون می‌زنن و می‌گن که اون موقع اینترنت و گوشی هوشمند نبود رو باور می‌کنی؟

این مثال دیگه‌ای از قانون مهم زندگیه: تغییرات کوچیکی که کسی متوجه‌شون نمی‌شه روی هم جمع می‌شن و تبدیل به تغییرات بزرگ می‌شن. تو هر زمان تغییر کوچیکی رخ میده که ما متوجهش نمی‌شیم و فکر می‌کنیم که هنوز همه‌چیز همون‌طوره که بوده. اگر یه روز یا یه هفته با دقت هم توجه کنیم باز نمی‌تونیم تغییری رو حس کنیم. ولی با گذشت زمان **تغییرات کوچک جمع می‌شن و تبدیل به تغییرات خیلی بزرگی می‌شن.** این‌طوره که تو بزرگ می‌شی، این‌طوره که یه حیوون کوچک که تو خشکی زندگی می‌کنه تبدیل به وال غول‌پیکر می‌شه و این‌طوره که شکار چند تا ماموت تو سال، باعث انقراضشون می‌شه.

در واقع شاید خود ماموت‌ها هم متوجه نشدن که دارن منقرض می‌شن. چون ماموت‌ها هم مثل انسان‌ها فقط چند دهه زندگی می‌کردن. هیچ ماموتی ۱۰۰۰ سال زندگی نکرد. مشخصه که اگر دوست یه ماموت می‌مرد، متوجه می‌شد ولی نمی‌تونست بفهمه که به زودی تمام ماموت‌های روی زمین قراره ناپدید بشن.

انقراض تُندپِما

نیاکان ما باعث انقراض خیلی از گونه‌های حیوانی بودن. نه‌تنها تو استرالیا و آمریکا بلکه تو سراسر دنیا. ما فقط از ناپدید شدن ماموت‌ها تو آمریکا گفتیم ولی اون‌ها از آسیا و اروپا هم محو شدن، از جاهایی که میلیون‌ها سال توش زندگی کرده بودن. تا

۱۰,۰۰۰ سال پیش ماموت‌ها فقط تو چند جزیره‌ی شمال دور که خیلی سرد بودن زندگی می‌کردن.

یکی از این جزیره‌ها جزیره‌ی «رنگل» تو اقیانوس شمالی هستش که تقریباً صد و پنجاه کیلومتر از شمال ساحل سیبری فاصله داره. مکان به شدت سردی هستش. حتی بعد از اینکه خردمندا به سیبری رسیدن نمی‌تونستن به رنگل برن. پس ماموت‌ها هزاران سال بعد از محو شدن‌شون تو آمریکا، اروپا و آسیا، تونستن اونجا به زندگی‌شون ادامه بدن.

ولی حدود ۴,۰۰۰ سال پیش بعضی از خردمندا تونستن به جزیره‌ی رنگل برس...
و خیلی زود ماموت‌های اون مکان هم از بین رفتن.

انقراض ماموت‌ها روی خیلی از گیاهان و حیوون‌های دیگه هم اثر گذاشت. این هم یه قانون مهم دیگه‌ی زندگیه: حیوون‌ها و گیاهان به هم وابسته هستن پس اگر برای هر موجودی اتفاقی بیفته روی خیلی از موجودات دیگه هم اثر می‌ذاره. **این قانون حتی مشمول تو هم می‌شه.** تو روی خیلی از گیاهان و حیوون‌های محله‌تون تاثیر می‌ذاری. شاید موقع رفتن به ایستگاه اتوبوس چمن‌ها رو لگد کنی و شاید کلوچه و شیرینی هم بخوری و ردی از خرده‌های شیرینی بجا بذاری که مورچه‌ها و گنجشک‌ها پیداش کنن و بخورن. شاید از سقف اتاق زیر شیروونی یا انباری‌تون تار عنکبوت‌ها رو پاک کنی. پس اگر به یه شهر دیگه بری، احتمالاً عنکبوت‌ها خوشحال بشن ولی مورچه‌ها و گنجشک‌ها اصلاً خوشحال نمی‌شن.



همین چیز برای بقیه‌ی حیوون‌ها تو مقیاس خیلی بزرگ‌تر اتفاق می‌افته. مثلاً زنبورها از یه گل به گل دیگه پرواز می‌کنن و این‌طوره که گل‌ها گرده‌شون رو بین هم

پخش می‌کنن تا بذرافشانی کنن. اگر یه فاجعه‌ای تمام زنبورها رو از بین ببره، گل‌ها نمی‌تونن گرده‌شون رو پخش کنن و بذرافشانی کنن. اگر بذری در کار نباشه، گیاه جدیدی هم در کار نیست. اگر گیاهی نباشه، همه‌ی حیوون‌هایی که گیاه‌خوار هستن – مثل خرگوش‌ها – می‌میرن. اگر خرگوشی نباشه، تمام حیوون‌هایی که خرگوش می‌خورن – مثل روباه – هم می‌میرن. این‌طوری که **انقراض یه حیوون می‌تونه خیلی از حیوون‌های دیگه رو تحت تاثیر قرار بده**. اگر زنبورها از بین برن، روباه‌ها هم از بین میرن.

ماموت‌ها برای خیلی از گیاهان و حیوون‌ها مهم بودن. زمانی که ماموت‌ها زندگی می‌کردن آب‌وهوای مناطق قطبی شمال دور سردتر بود ولی باز هم گیاهان و حیوون‌های این مناطق بیشتر از الان بود. چرا این‌طور بود؟ خب، این به لطف ماموت‌ها بود. تو زمستون که همه‌چیز از برف و یخ پوشیده شده بود، ماموت‌ها مثل برف‌روب عمل می‌کردن. اون‌ها از قدرت فوق‌العاده زیادشون و خرطوم‌های بزرگشون برای کنار زدن برف و رسیدن به گیاه‌های زیر برف استفاده می‌کردن. کمی از اون گیاه‌ها و علف‌ها رو می‌خوردن ولی به اندازه‌ی کافی غذا برای حیوون‌های کوچیک‌تر مثل خرگوش قطبی باقی می‌موند. خرگوش‌های قطبی رو هم روباه‌های قطبی می‌خوردن.



تا بهار بیشتر گیاهان یخ‌زده خورده شده بودن و زمین خالی می‌موند. این چیز خیلی خوبی بود، چون وقتی خورشید زمین رو گرم می‌کرد، گیاهان جدید به سرعت می‌تونستن رشد کنن و این گیاهان جدید غذای حیوون‌ها رو فراهم می‌کردن.

وقتی ماموت‌ها منقرض شدن هیچ حیوونی نبود که بتونه برف‌ها رو از روی گیاهان کنار بزنه. پس **حیوون‌های دیگه هم چیزی برای خوردن نداشتن** و چون کسی گیاهان یخ‌زده رو نمی‌خورد، تو فصل بهار رشد کردن برای گیاهان جدید سخت می‌شد. گیاهان تازه زیر گیاهان مرده‌ی سال قبل گیر کرده بودن پس حالا حتی غذای کم‌تری برای حیوون‌ها وجود داشت. به همین دلیل که وقتی ماموت‌ها از بین رفتن خرگوش‌ها و روباه‌های قطبی هم رنج کشیدن.

خردمندها هیچ کدوم از این‌ها رو نمی‌دونستن. مشکل خردمندها این نبود که اون‌ها شرور بودن؛ مشکل این بود که **تو کاری که انجام می‌دادن خیلی خوب بودن**. وقتی ماموت شکار کردن، انقدر تو اون کار خوب شدن که هیچ ماموتی نتونست نجات پیدا کنه. بعدش رفتن برای شکار گوزن شمالی و باز هم تو کارشون خوب بودن و خیلی زود گوزن‌های شمالی هم داشتن ناپدید می‌شدن.

وقتی باستان‌شناس‌ها زمین رو حفاری می‌کنن متوجه می‌شن که **تو کل دنیا همین داستان بوده**. اون‌ها شواهدی از خیلی از گونه‌های انسانی رو تو اعماق خیلی زیاد پیدا می‌کنن ولی هیچ نشونه‌ای از خردمندها پیدا نمی‌شه. کمی بالاتر ردپایی از خردمندها هست؛ شاید یه استخوان یا دندان انسان یا یه سرنیزه و بالاتر هم لایه‌ای از بقایای انسان‌های زیادی هست ولی هیچ ردی از حیوون‌هایی که زمانی اونجا زندگی می‌کردن نیست.

پس قدم اول: خیلی از حیوون‌ها، هیچ خردمندی. قدم دوم: خردمندها دیده می‌شن. قدم سوم: خیلی از خردمندها ولی هیچ حیوونی.

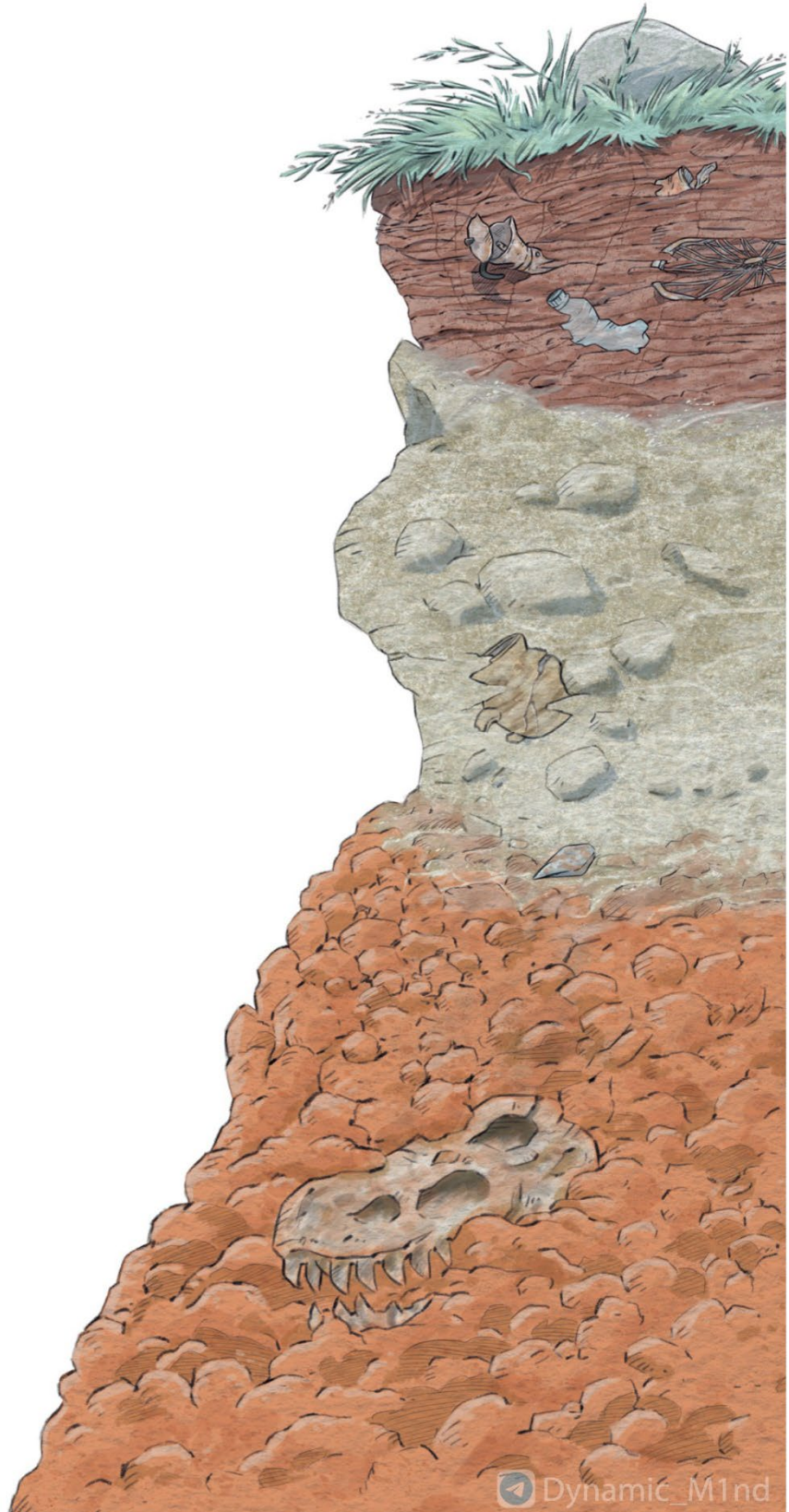
این اتفاق تو استرالیا افتاد. تو آمریکا و آسیا و اروپا هم افتاد **و تقریباً تو تمام جزایری که انسان‌ها پیدا شدن این اتفاق افتاد**، مثل جزیره‌ی ماداگاسکار. میلیون‌ها سال این جزیره از بقیه‌ی دنیا جدا افتاده بود پس حیوون‌های خاص زیادی تو اونجا فرگشت پیدا کرده بودن. مثل لمورهای غول‌پیکر (میمون‌های پوزه‌دار) که می‌تونستن از گوریل‌ها هم بزرگ‌تر بشن. پرنده‌های فیلی‌ای هم بودن که تقریباً شبیه شترمرغ بودن و نمی‌تونستن پرواز کنن. سه متر قد داشتن و حدود پونصد کیلو وزن و

بزرگ‌ترین پرنده‌های دنیا بودن - پرنده‌ای نبودن که دوست داشته باشی تو حیاط خونه‌تون ببینی. این پرنده‌های فیلی و لمورها‌های گول‌پیکر در کنار بیشتر حیوون‌های بزرگ ماداگاسکار **یهویی حدود ۱,۵۰۰ سال پیش - دقیقاً زمانی که اولین انسان‌های کشاورز قدم به این جزیره گذاشتن - ناپدید شدن.**

فجایع مشابهی تو همه‌ی هزاران جزیره‌ی اقیانوس آرام تا دریای مدیترانه اتفاق افتاد، حتی تو کوچیک‌ترین جزیره‌ها. باستان‌شناس‌ها شواهدی از پرنده‌ها، حشرات و مارهایی پیدا کردن که هزاران سال تو اون مکان‌ها زندگی می‌کردن ولی یهویی زمانی که اولین انسان‌ها به اونجاها رسیدن محو شدن.

فقط چند تا از جزایری که به شدت دور افتاده بودن از دست انسان‌ها نجات پیدا کردن و این جزایر حیوون‌های خیلی جالبی دارن که هنوز هم تو اون جزایر زندگی می‌کنن. معروف‌ترین مثال جزایر گالاپاگوس هستش که خونه‌ی لاک‌پشت‌های گول‌پیکره. درست مثل دیپروتودون‌های استرالیا، این غول‌ها هم هیچ ترسی از انسان‌ها ندارن.

شاید اگر می‌فهمیدیم که چقدر از حیوون‌ها رو تا الان به انقراض کشوندیم، کارهای بیشتری انجام می‌دادیم تا از اون‌هایی که نجات پیدا کردن مراقبت کنیم. اگر مراقب نباشیم شیرها، فیل‌ها، دلفین‌ها و وال‌ها رو هم منقرض می‌کنیم، همون‌طوری که نیاکان‌مون ماموت‌ها رو از بین بردن و دیپروتودون‌ها رو ناپدید کردن. تنها موجودات بزرگی که باقی می‌مونن انسان‌ها خواهند بود - به‌علاوه‌ی حیوون‌های خونگی و حیوون‌های مزرعه. هیچ حیوون وحشی‌ای در آینده وجود نخواهد داشت.



از قدرت فوق العاده ت استفاده کن!

وقتی نیاکان مون باعث انقراض ماموت‌ها و دیپروتودون‌ها شدن نمی‌دونستن که دارن چی‌کار می‌کنن. **ولی ما نمی‌تونیم امروز از این بهانه استفاده کنیم.** ما می‌دونیم که داریم با شیرها، دلفین‌ها و وال‌ها چی‌کار می‌کنیم. ما مسئول آینده‌ی اون‌ها هستیم و مهم نیست که چند سالت، تو هم می‌تونی کاری انجام بدی. یادت باشه، حتی با اینکه بچه‌ای، **از هر شیر و والی قوی‌تر هستی!** بله وال‌ها از تو خیلی بزرگ‌ترن ولی تو قدرت فوق‌العاده‌ی داستان گفتن و همکاری کردن رو داری.

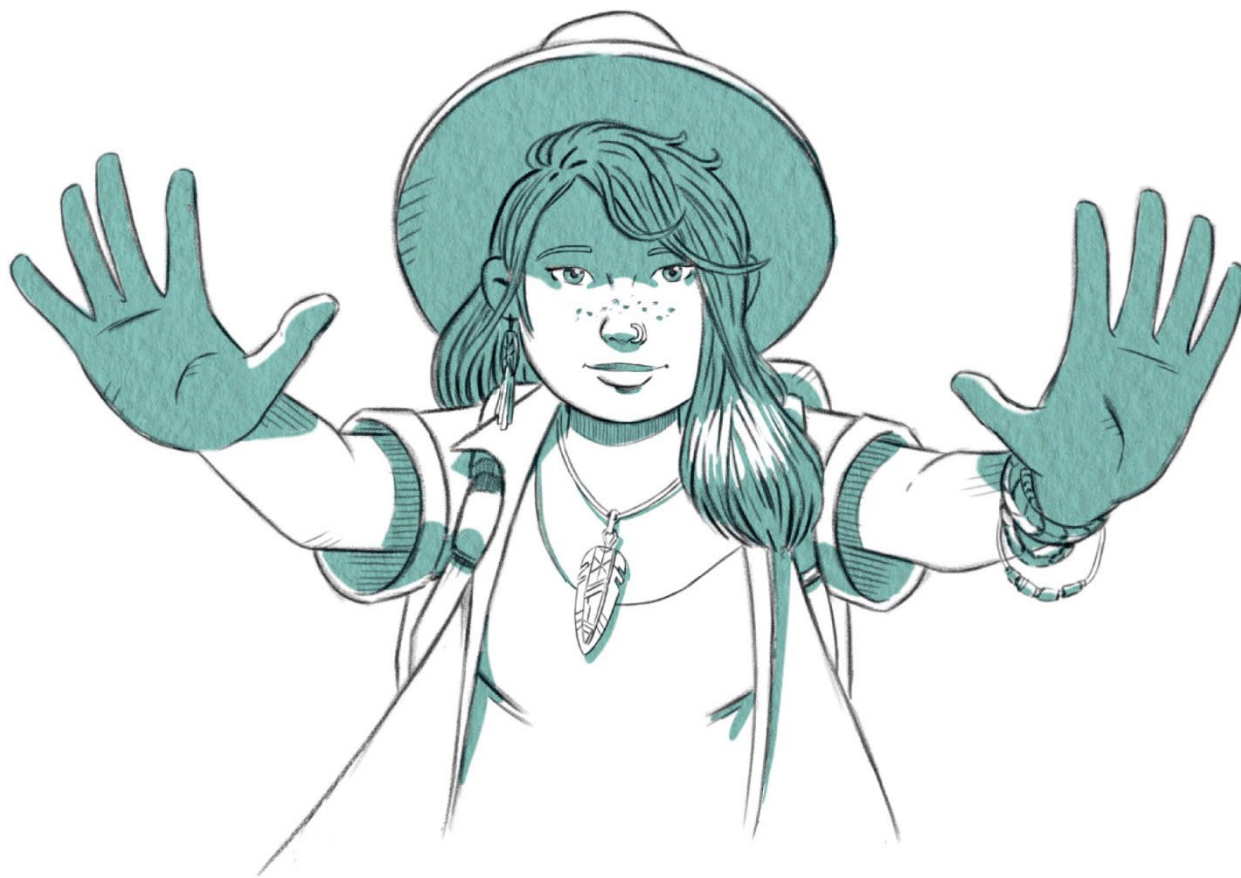


وال آبی بزرگ‌ترین حیوونی هستش که تا بحال وجود داشته. حتی از بزرگ‌ترین دایناسورها هم سنگین‌تر و درازتره! می‌تونه به طول ۳۱ متر برسه و تا ۱۵۰ تن وزن داشته باشه. یه وال به اندازه‌ی ۵,۰۰۰ بچه وزن داره ولی باز هم وال‌ها نمی‌تونن از

خودشون محافظت کنن. چون **انسان‌ها داستان گفتن و همکاری کردن با روش‌های خیلی پیچیده رو یاد گرفتن**، که وال‌ها ازشون سر در نمی‌ارن.

هزار سال پیش وال‌ها توسط گروهی از ماهی‌گیرهایی که تو قایق‌های چوبی به دریا می‌رفتند، با نیزه‌های چوبی شکار می‌شدند. گاهی وال‌ها می‌تونستن از این قایق‌ها فرار کنن یا حتی بشکونن‌شون یا غرق‌شون کنن. ولی تو عصر مدرن، انسان‌ها یاد گرفتن که با روش جدید با هم همکاری کنن: شرکت‌ها رو تاسیس کردن.

یادت میاد درباره‌ی شرکت‌هایی مثل مک‌دونالدز با هم حرف زدیم؟ خب، مک‌دونالدز همبرگر و سیب‌زمینی سرخ‌کرده می‌فروشه ولی بعضی از شرکت‌ها تخصص‌شون شکار کردن وال‌هاست. این شرکت‌ها کشتی‌های آهنی بزرگی می‌خرن و با ردیاب‌های صوتی تجهیزشون می‌کنن تا به دقت اقیانوس رو بررسی کنن و روی کشتی‌ها توپ‌هایی سوار می‌کنن که می‌تونن تا فاصله‌های دور شلیک کنن. حالا وال‌ها دیگه نمی‌تونن پنهان بشن، فرار کنن یا کشتی‌ها رو غرق کنن. حتی اگر یه کشتی و کسی که داخلش هستش غرق بشن، شرکت‌ها کشتی‌های جدید می‌خرن و ملوان‌های جدید استخدام می‌کنن. **وال‌ها نمی‌تونن شرکت‌ها رو غرق کنن چون حتی نمی‌دونن که شرکت‌ها وجود دارن**. چطور می‌تونن در برابر چیزی که نمی‌تونن ببینن، بشنوی یا مزه کنی - چیزی که فقط تو تصورات حیوون‌های دیگه وجود داره - از خودت محافظت کنی؟



پس شرکت‌ها وال‌های بیشتر و بیشتری شکار کردن و پول‌های بیشتر و بیشتری به جیب زدن. پنجاه سال پیش وال‌های آبی تقریباً منقرض شدن - درست مثل ماموت‌ها. خوشبختانه بعضی از انسان‌ها متوجه شدن که چه اتفاقی داشته می‌افتاده و تصمیم گرفتن که وال‌ها رو نجات بدن. چون انسان بودن، می‌دونستن که پول چی هست و شرکت‌ها چطور کار می‌کنن. برای سیاستمدارها پتیشن (تقاضانامه) امضا کردن، اعتراض خیابونی برگزار کردن. به مردم گفتن که از شرکت‌هایی که وال‌ها رو شکار می‌کنن محصولی نخرن و از دولت‌ها خواستن که شکار وال‌ها رو ممنوع کنن. **بیشتر کسانی که این کارها رو انجام دادن بچه بودن.**



یکی از اون بچه‌ها «کِنت گورملی» پسر یازده ساله‌ی آمریکایی بود. یه روزی تو سال ۱۹۶۸ کنت دید که چند تا قایق ماهی‌گیری یه گروه از وال‌ها رو محاصره کردن. ماهی‌گیرها برای پیدا کردن و به دام انداختن وال‌ها از تورهای ماهی‌گیری آهنی، غواص‌ها و حتی هواپیمای دریایی استفاده می‌کردن. این گروه وال‌ها دو عضو داشت؛ یه مادر با بچه‌ش. مادر تونست یه حفره داخل تور ماهی‌گیری ایجاد کنه و فرار کنه ولی تور آهنی بدنش رو برید و خون‌ریزی کرد. بچه‌وال نمی‌تونست مادرش رو دنبال کنه و داخل تور گیر افتاد. **کنت صدای مادر و بچه رو شنید که داشتن همدیگه رو صدا می‌کردن**، و دید که ماهی‌گیرها بچه رو از تور ماهی‌گیری درآوردن و به زور انداختنش داخل قایق، بچه‌وال مادرش رو صدا میزد و گریه می‌کرد و مادر هم قایق رو دنبال می‌کرد ولی نمی‌تونست بچه‌ش رو نجات بده.



کنت از چیزی که دیده و شنیده بود خیلی ناراحت بود. وقتی به خونه رسید **همه‌ی داستان رو نوشت** و برای روزنامه‌ی محلی فرستاد. روزنامه داستانش رو منتشر کرد و بعداً حتی تو یه جلسه‌ی اطلاع‌رسانی عمومی داستانش خونده شد. خیلی از بزرگسال‌ها که داستان کنت رو شنیدن، متوجه شدن که وال‌ها چقدر وحشتناک دارن رنج می‌کشن.

زمان زیادی گذشت و مقاله‌ها و نامه‌های زیادی نوشته شد و اعتراضات زیادی انجام شد، ولی در نهایت فشارها کارساز شد: دولت‌های جهان بالاخره قانون تصویب کردن و توافق‌نامه امضا کردن تا شکار وال‌ها رو متوقف کنن. **وال‌های آبی حداقل برای مدتی نجات پیدا کردن** ولی مثل خیلی از حیوون‌های دیگه وال آبی هنوز هم در خطر. وال‌ها و حیوون‌های دیگه نمی‌تونن از خودشون محافظت کنن. اون‌ها نمی‌تونن برای روزنامه‌ها مقاله بنویسن، به دولت‌ها نامه بفرستن یا تحت فشار

قرارشون بدن. ولی تو می‌تونی، اگر تو بدونی شرکت‌ها چطور کار می‌کنن و اگر بدونی که چطور تو اینستاگرام می‌تونی استوری بذاری یا اعتراضات رو سازماندهی کنی، می‌تونی برای نجات وال‌ها و بقیه‌ی حیوون‌ها کمک کنی. از دید یه وال، کارهای شگفت‌انگیز زیادی می‌تونی انجام بدی و **براش تقریباً شبیه یه ابرقهرمان هستی.**

خطرناک‌ترین حیوون دنیا

و این‌طوری بود که ما امپراتوران سیاره‌ی زمین شدیم و تونستیم سرنوشت همه‌ی حیوون‌های دیگه رو به دستمون بگیریم. حتی قبل از اینکه انسان‌ها اولین شهر رو بنا کنن، چرخ رو اختراع کنن و نوشتن رو یاد بگیرن، تو سراسر دنیا پخش شدن و حدوداً نصف حیوون‌های بزرگ رو کشتن. تو تاریخ سیاره‌ی ما، انسان‌ها اولین حیوون‌هایی بودن که تقریباً به تمام قاره‌های مختلف و جزیره‌ها رسیدن و ما تونستیم دنیا رو تغییر بدیم.

نیاکان‌مون به لطف توانایی‌های خاص‌شون این کارها رو انجام دادن: **ابداع داستان‌ها و همکاری کردن تو تعداد بالا.** این به معنی این بود که گونه‌ی ما از نئاندرتال‌ها یا شیرها و فیل‌ها خیلی قوی‌تر بود. این ما رو تبدیل به خطرناک‌ترین حیوون دنیا کرد.

پس حالا داستان نیاکان باستانی‌مون رو می‌دونی. می‌دونی که چرا گاهی اوقات نصفه شب‌ها از ترس هیولای زیر تخت از خواب می‌پری. چرا دور آتیش نشستن و دیدن شعله‌ها حس خوبی داره و چرا دوست داری کل یه کیک شکلاتی رو بخوری با اینکه برات خوب نیستش.

می‌دونی که چطوری یه استخوون انگشت می‌تونه کمک‌مون کنه تا هویت یه گونه‌ی متفاوت انسانی رو تشخیص بدیم. می‌دونی که بعضی از جزایر روزی سکونت‌گاه انسان‌ها و حیوون‌های کوچیک بودن. می‌دونی که تو عصر حجر بیشتر ابزارها از سنگ ساخته نشده بودن و بیشتر مردم تو غار زندگی نمی‌کردن. می‌دونی که گاهی

نوجوونها و دخترهای کوچیک می‌تونن کشف‌های علمی مهمی داشته باشن و می‌دونن که اگر داستان خوبی رو ابداع کنی که مردم بهش اعتقاد پیدا کنن، **می‌تونن دنیا رو فتح کنن**.

این رو هم می‌دونن که ما هنوز چیزهای زیادی رو نمی‌دونیم. ما نمی‌دونیم نئاندرتال‌ها با مغزهای بزرگ‌شون چه کاری انجام می‌دادن. نمی‌دونیم که نئاندرتال‌ها و خردمنداها گاهی عاشق هم می‌شدن یا اینکه تو عصر حجر خانواده‌ها چه شکلی داشتن. نمی‌دونیم مردم اون زمان چه ادیانی داشتن.

و سوال‌های دیگه‌ای هم هست. این کتاب توضیح داد که چطور نیاکانمون قدرتمندترین حیوون دنیا شدن؛ چطور تو سراسر سیاره‌ی زمین پخش شدن و باعث از بین رفتن نئاندرتال‌ها، دنیسووایی‌ها و چند تا گونه‌ی انسانی دیگه شدن. چطور خیلی از حیوون‌های جهان رو منقرض کردن؛ ولی حتی بعد از انجام همه‌ی این کارها نمی‌تونستن ماشین و هواپیما و کشتی بسازن. هنوز نوشتن بلد نبودن. مزرعه و شهر نداشتن. حتی نمی‌تونستن گندم پرورش بدن و نون بپزن. پس چطور یاد گرفتن این کارها رو انجام بدن؟ **این یه داستان مفصل دیگه‌ست.**



قدردانی

همون طور که برای بزرگ کردن بچه به یه جامعه نیاز هستش، برای نوشتن کتاب هم به یه جامعه نیاز داریم.

وقتی به جلد کتاب نگاه می‌کنی معمولاً فقط اسم نویسنده رو می‌بینی که با حروف درشت نوشته شده و احتمالاً تصور می‌کنی که فقط یه نفر کتاب رو نوشته باشه. شاید نویسنده یه سال تو اتاقش نشسته و همه‌ی کتاب رو نوشته - و اینطوری یه کتاب جدید به بازار عرضه شده!

ولی تو واقعیت خیلی متفاوت‌تره. خیلی از افراد از خیلی جاها به سختی روی کتاب کار کردن و کارهایی انجام دادن که نویسنده نمی‌تونه انجام بده یا حتی نمی‌دونه چطوری باید انجامشون بده. بدون کمک اون‌ها هیچ کتابی هم وجود نداشت.

معمولاً برای تایپ یه جمله چند ثانیه طول می‌کشه. ولی در واقع برای نوشتن بعضی از جمله‌های کتاب چند هفته طول کشیده. افراد باید چک می‌کردن که ما فکته‌ها رو درست نوشته باشیم. یه ماه مشغول خوندن مقاله‌های علمی درباره‌ی نئاندرتال‌ها و ماه بعدش درباره‌ی وال‌ها بودن.

بعضی‌ها درباره‌ی پیام دقیق جمله‌ها فکر می‌کردن: این دقیقاً همون چیزیه که می‌خوایم خواننده‌ها درباره‌ی تاریخ بدونن؟ می‌تونه به غلط تفسیر بشه؟ احتمال داره به کسی آسیبی برسونه؟ و افراد بیشتری روی سبک جمله‌ها کار می‌کردن. جمله واضح هستش؟ می‌تونه واضح‌تر باشه؟

درباره‌ی نقاشی‌ها هم همین‌طور بود. بعضی از نقاشی‌ها ده بار کشیده شدن، یه نقاشی کشیده می‌شد و می‌رفت تو سطل آشغال، یه نقاشی هم چندین و چند بار کشیده می‌شد. سوژه‌ی نقاشی پسر باشه بهتره، نه بهتره دختر باشه. شاید یکم سنش پایین‌تر باشه بهتر بشه؟ نه، خیلی کم سن می‌شه...

نوشتن یه جمله یا کشیدن یه نقاشی می‌تونسته با کلی تماس و ایمیل و میتینگ انجام شده باشه و یه نفر مجبور بوده تمام اون میتینگ‌ها، ایمیل‌ها و تماس‌ها رو هماهنگ کنه. بعدش هم قراردادهایی که باید امضا می‌شدن و دستمزدهایی که

پرداخت می‌شدن. غذا رو هم نباید فراموش کرد - هیچ‌کس نمی‌تونه بدون خوردن غذا کاری انجام بده، مگه نه؟

پس من می‌خوام از همه‌ی کسانی که به نوشتن این کتاب کمک کردن تشکر کنم، بدون اون‌ها نمی‌تونستم این کار رو انجام بدم.

ریچارد زاپلانا روئیز با نقاشی‌های عالی خودش تاریخ انسان رو زنده و جذاب‌تر کرد. جاناتان بک مشتاقانه این پروژه رو حمایت کرد و برای به ثمر نشستنش کمک کرد. سوزان استارک به من یاد داد که چطور از دید افراد نونهال نگاه کنم و اینکه ساده‌تر، واضح‌تر و عمیق‌تر از چیزی که فکر می‌کردم می‌تونم این کتاب رو بنویسم. سپاستین اولریچ با دقت تمام همه‌ی کلمه‌ها رو چندین بار خوند و مطمئن شد که تو نوشتن داستانی درگیرکننده و ساده، دقت علمی کتاب حفظ بشه. و اعضای فوق‌العاده‌ی تیم سیپین‌شیپ:

ناما واتنبورگ، جیسون پری، دنیل تیلور، مایکل زور، نینا زیوی، شای آبل، گوآنگیو چن، هانا مورگان، گالیت گوتلف، ناداو نیومن، هانا یاهو، و اتی سابق، با حمایت‌های ویراستار با استعداد، آدریانا هانتز؛ طراح آرایه‌بندی، هانا شیپرو؛ و مشاور رفع تبعیض، اسلاوا گرینبرگ و مدیر عامل فوق‌العاده ناما آویتال، و تک‌تک اعضای تیم که تو این پروژه مشارکت کردن. بدون اخلاق حرفه‌ای، پشت‌کار و خلاقیت‌شون، این کتاب وجود نداشت.

دوست دارم از مادرم پنینا، خواهرهام اینات و لیات، واز خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌هام تامر، نوگا، ماتان، رمی و یوری هم برای حمایت‌ها و عشق‌شون تشکر کنم.

مادربزرگم فنی تو سن ۱۰۰ سالگی در حالی که داشتیم این کتاب رو به پایان می‌رسوندیم فوت کرد. من همیشه سپاسگذار مهربونی‌ها و شادی‌های بی‌پایانش خواهم بود.

در آخر هم می‌خوام از شوهرم ایتزیک تشکر کنم. کسی که سال‌ها رویای نوشته شدن این کتاب رو داشت. بنیانگذار سیپین‌شیپ شد تا این پروژه و پروژه‌های دیگه رو به انجام برسونه و الهام‌بخش و همراه دوست‌داشتنی من برای بیش از دو دهه بوده.

– یووال نوح هراری

از تمام دوستان خردمندم تو این شغل ممنونم که دوستی و دانش‌شون رو با من به اشتراک گذاشتن.

تشکر از آدا سولر و رزا سمپر برای اعتمادبه‌نفسی که به من دادن.

تشکر از تیم حرفه‌ای سیپین‌شیپ، برای کمک و راهنمایی‌هاشون تو قدم برداشتن تو مسیر سخت این پروسه.

و البته تشکر از یووال نوح هراری برای اعتمادش به نقاشی‌های من که با نوشته‌هاش جهان رو سفر می‌کنن.

– ریچارد زاپلا روئیز

درباره‌ی کتاب

بزرگ‌ترین چیز درباره‌ی علم اینه که همیشه چیزهای جدیدی پیدا می‌کنه. هر سال دانشمندا کشف‌های جدیدی می‌کنن که چگونگی فهم ما از جهان رو تغییر میده. تو این کتاب ما تلاش کردیم تا به آخرین یافته‌های دانشمندا تکیه کنیم ولی حتی دانشمندا روی بعضی چیزها با هم توافق ندارن و بخش‌هایی از تاریخ انسان هستش که شاید برای همیشه یه راز باقی بمونن. ولی صبر کن! این به معنی این نیستش که همه‌چیز قابل بحث هستش. ما می‌تونیم با اطمینان بگیم که قبلاً گونه‌های مختلف زیادی از انسان روی زمین زندگی می‌کردن – گونه‌ی ما یاد گرفت که چطور گیاهان و حیوونا رو کنترل کنه، شهرها و امپراتوریا رو بسازه و فضاپیما، بمباتم و کامپیوتر رو اختراع کنه. این انقلاب‌ها جهانی رو ساختن که تو داری توش زندگی می‌کنی. و شاید یه روزی تو چیزی رو کشف کنی که فهم تمام انسان‌ها از جهان رو تغییر بده...

یووال نوح هراری تاریخ‌دان، فیلسوف و نویسنده‌ی کتاب‌های پرفروش انسان خردمند، تاریخ مختصر بشر؛ انسان خداگونه، تاریخ مختصر آینده؛ ۲۱ درس برای قرن ۲۱ و تاریخ مصور انسان خردمند است. کتاب‌های این نویسنده ۴۰ میلیون نسخه فروش داشته و به ۶۵ زبان ترجمه شده است، و به عنوان یکی از فرهیختگان موثر بر افکار عمومی در جهان امروز شناخته می‌شود. او متولد سال ۱۹۷۶ در اسرائیل است و دکترای خود را در سال ۲۰۰۲ از دانشگاه آکسفورد کسب کرده است و در حال حاضر مدرس دپارتمان تاریخ دانشگاه عبری اورشلیم است. هراری با شوهرش در سال ۲۰۱۹ سیپین‌شیپ را تاسیس کرد. سیپین‌شیپ شرکتی‌ست با تمرکز بر روی اقشار مختلف جامعه که پروژه‌هایی در حوزه‌ی سرگرمی و آموزش را پیش می‌برد. هدف اصلی این پروژه‌ها تمرکز بحث‌های عموم جامعه بر روی مهمترین چالش‌های جهانی امروز است.

نقشه‌ی جهانِ تاریخ

